KÖPRÜLÜ KÜT.
473
M. ASIM BY.

KÖPRÜLÜ KÜT.
473
M. ASIM

گلستان
گلستان سعدی

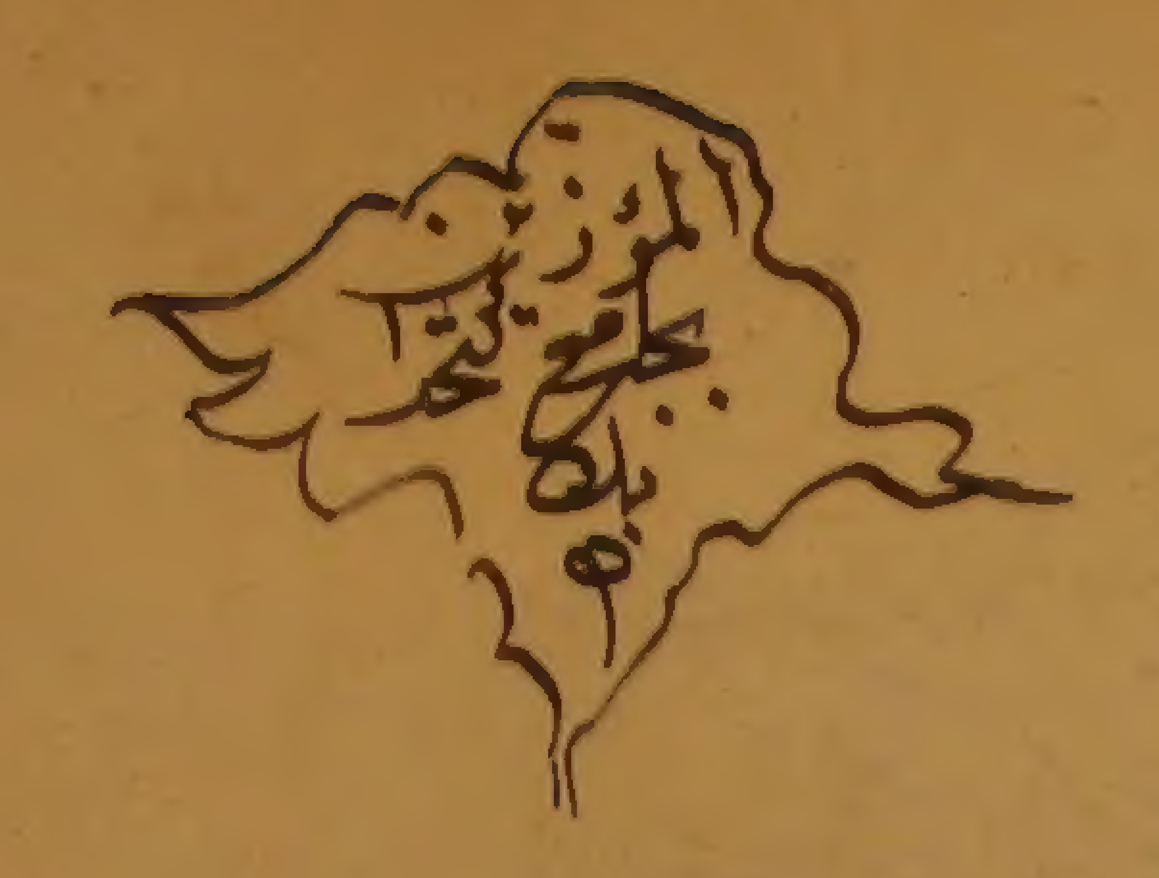

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود
ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو
نعمت موجودست و بهر نعمتی شکری واجب بیت

از دست و زبان که بر آید :. کز عهدهٔ شکرش بدر آید قوله

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش :. عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش
همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ
روزی بخطای منکر نبرد ای کریمی که از خزانهٔ غیب

ای کریمی که از خزانهٔ غیب

گبر و ترسا وظیفه خور داری :. دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری :. فراش باد صبا را گفته
تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده
تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم
موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی
بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرما بتربیتش نخل
باسق گشته بیت ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری :. همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری :. در خبرست از سرور
کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت
آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی علیه
السلام شفیع مطاع نبی کریم

قسیم جسیم نسیم وسیم بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان چه باک از موج
بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان هر گاه که یکی از بندگان گنه
کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه
حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند
بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری
بخواند حق گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس
له رب غیری دعوتش را قبول کردم و حاجتش را
برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم همی دارم

بیت

کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کردست و او شرمسار عاکفان کعبه جلالش
بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک

اعتصم الوری بمغفرتک عجز الواصفون عن صفتک
تب علینا فاننا بشر ما عرفناک حق معرفتک

و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق
معرفتک

بیت

گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی نشان چه گوید باز عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایت

یکی از صاحبدلان سر
بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق
شده حالی که از آن معامله باز آمد یکی از اصحاب گفت
ازین بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی
گفت در خاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی
پر کنم هدیه اصحاب چون برسیدم بوی گلم چنان مست
کرد که دامنم از دست برفت

بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم

از هر چه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم ** مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم ** ذکر جمیل سعدی که در
افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین
رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ
منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت
او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان
قایم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم
اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن
زنگی ادام الله اقباله بعین عنایت نظر کرده است
و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم
کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند
که الناس علی دین ملوکهم
بیت
زانگه که ترا بر من مسکین نظرست ** آثارم از آفتاب مشهورترست

گر خود همه عیبها بدین بنده درست ** هر عیب که سلطان بپسندد هنرست
قطعه
گلی خوشبوی در حمام روزی ** رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری ** که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ** ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد ** وگرنه من همان خاکم که هستم
اللهم آمن بلده واحفظ ولده
لقد سعد الدنیا به دام سعده ** وایده المولی بالویة النصر
کذلک ینشأ لینة هو عرقها ** وحسن نبات الارض من کرم البذر
ایزد تعالی خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل
و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در لباس سلامت
نگه دارد
بیت
اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا ** امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا ** بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر

بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا ✿ یا رب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا ✿ یک شب تامل ایام گذشته
میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچه دل
بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب
حال خود میگفتم **بیت** هر دم از عمر می رود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی ✿ ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی ✿ خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت ✿ خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل ✿ هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت ✿ وان دگر پخت همچنان هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی ✿ یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار ✿ نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد ✿ عمر برفست و آفتاب تموز

اندکی ماند خواجه غره هنوز ✿ برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست ✿ بعد از تامل این معنی
مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت
فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد
پریشان نگویم **بیت** زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم ✿ یکی از دوستان که در
کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در
در آمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و جوابش نگفتم
و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت
قطعه کنونت که امکان گفتار هست ✿ ✿
بگوی ای برادر بلطف و خوشی ✿ که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان در کشی ✿ یکی از متعلقان منش بر
حسب واقعه مطلع کرد که فلان عزم کرده است

وبیت حزم که بعد ازین معتکف نشینم و خاموشی گزینم تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و عکس رای اولو الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست ؛ کلید در گنج صاحب هنر
چو دربسته باشد چه داند کسی ؛ که گوهر فروشست یا پیله ور
اگر چه پیش خردمند خاموشی ادبست ؛ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن ؛ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاورهٔ او

گردانیدن نداستم که یار موافق بود و ارادت صادق داشت

بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز ؛ که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و نوبت ایام ورد رسیده

بیت

پیراهن برگ بر درختان ؛ چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی ؛ بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی ؛ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

بیت

روضة ماء نهرها سلسال ؛ دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ ؛ وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش

گستر اینده فرش بوقلمون بامداد که خاطر باز آمدن
بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان
و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم
گل بوستان را چنانکه دانی بقایی نیست و عهد گلستان را
وفایی نباشد و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید
گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق
او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش
خریف مبدل نکند قطعه بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد حالی که من این بگفتم دامن
گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا
فصلی چند در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت

و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را
بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی مانده
بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که پسندیده
آید در بارگاه شاه جهان پناه و سایه پروردگار و پرتو لطف کردگار
ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء
عضد الدولة و الیمین القاهرة سراج الملة الباهرة
سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه معظم ابی بکر بن سعد بن
زنگی ادام الله اقباله و ضاعف جلاله و بکرشمهٔ لطف خدا
وندی مطالعه فرماید قطعه گر التفات خداوندیش بیار آید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست علی الخصوص که دیباچهٔ
همایونش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست
دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس

از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب دلان متجلی
نشود مگر آنگاه که متحلی شود بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل
مظفر منصور ظهیر سلطنت کهف الفقرا محب الاتقیا افتخار
آل فارس فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین
ابوبکر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره و
ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجمع مکارم
اخلاق — بیت — هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست — بهر یکی از سایر بندگان
و حواشی خدمتی متعینست که اگر در ادای آن
برخی تهاون و تکاسل روا دارند هرآینه در معرض خطاب
آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که بر
شکر نعمت بزرگان برایشان واجبست و ذکر جمیل
و دعای خیر و چنین خدمت در غیبت اولی ترست

که در حضور آن بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور
و با اجابت مقرون باد — بیت — پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را — حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بندهٔ مصلحت عام را — دولت جاوید یافت هر که نکونام شد
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را — وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت خداوندی میرود بنا
بر آنست که طایفهٔ از حکمای هند در فضیلت بزرجمهر سخن میگفتند
با خر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است
یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی
تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه
گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم — نظم
سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن

بیندیش وانگه برآور نفس · وزان پیش بس کن که گویند بس
مزن بی تأمل بگفتار دم · نکو گوی ور دیر گویی چه غم
فکیف در نظر بزرگان و صاحبان خداوندی عز نصره که مجمع
اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری
کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده
و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب
نوری ندهد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید
هر که گردن بدعوی افرازد · خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده · کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه آنگهی گفتار · پای بست آمده است پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان · شاهدی میکنم نه در کنعان
لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان
که تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مردیت بیازمای آنگه زن کن ·
گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روئین چنگ · گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ · اما باعتماد اخلاق بزرگان
که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای
جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از
نوادر و امثال و سیر ملوک ماضی رحمهم الله
درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو
خرج و بالله التوفیق ·
بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جایی · غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقایی · مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در کار درویشان دعایی · امعان نظر در تهذیب
ابواب و ترتیب کتاب چو این روضه رعنا و حدیقه
علیا چون بهشت هشت باب آمد ایجاز را اختیار کردیم ·

واجب بود تا بملامت پیچامد والله اعلم

دران مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

در سیرت پادشاهان	در اخلاق درویشان
در فضیلت قناعت	در فواید خاموشی
در عشق و جوانی	در ضعف و پیری
در تاثیر تربیت	در آداب صحبت

پادشاهی بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت
نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن
گرفت زیرا که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در
دل دارد بزبان بگوید وقت ضرورت چو نماند گریز

دست بگیرد سر شمشیر تیز ملک پرسید که چه میگوید یکی از
وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید والکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس ملک را برو رحم آمد و از سر
خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای
جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی
سخن گفتن این شخص ملک را دشنام داد ملک ازین سخن
روی درهم کشید و گفت مرا آن دروغ او پسندیده تر
آمد زین راستی که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را
بنا بر خبثی و حکما گفته‌اند دروغ مصلحت آمیز به از
راست فتنه انگیز هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید یکی از ملوک خراسان
سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات
او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود مگر چشمانش

که در چشم خانه میگردید و نظر میکرد سایر حکما از تعبیر
آن فرو ماندند مگر درویشی بفراست دریافت
و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دیگرانست
بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین
بر نشان نماند آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند زنده است
نام فرخ نوشروان بخیر گرچه بسی گذشت که نوشروان نماند
خیری کن ای عزیز و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ
برآید فلان نماند ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود
و حقیر و دیگر برادرانش بلند بودند و خوب روی باری
بکراهیت درو نظر کردی پسر بفراست دریافت و
گفت ای ملک کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه
بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة

اقل جبال الارض طور وانه
لاعظم عند الله قدرا ومنزلا

بیت آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی بابلهی فربه اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به پدر بخندید و ارکان دولت
بپسندیدند و برادرانش بجان برنجیدند
تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست باشد که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب
روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم
آوردند اول کسی که اسب در میدان تاخت آن
پسر بود و این میگفت بیت آن نه من باشم
که روز جنگ بینی پشت من آن منم کندر میان خاک و خون
بینی سری کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری این بگفت

در سپاه دشمن زد چندی مردان کار دیده و جنگ آزموده بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود / تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید / روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره برآورد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده شد بیکبار حمله آوردند و بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش برنجیدند و زهر در طعام وی کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت

دست

دست از طعام باز کشید و گفت محالست این که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم / ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب بداد و هر یکی را بلاد معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

نیم نانی گر خورد مرد خدای / بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه / همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان

مغلوب بحکم انکه ملاذ منیع از قله کوه بدست آورده
بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک
آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت
کردند که اگر این طایفه برین نسق نمایند مقاومت
با ایشان ممتنع گردد * درختی که اکنون گر
فتست پای * بنیروی مردی برآید ز جای * اگر روز
گاری بمانش هلی * بگردونش از بیخ بر نگسلی
سرچشمه شاید گرفتن ببیل * چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
سخن بران مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان بر
گماشتند و فرصت نگه داشتند تا وقتی که بر سر
قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده بود تنی چند
زمردان واقعه دیده و جنگ ازموده را بفرستادند
تا در شعب کوه پنهان شدند دزدان باز امدند سفر

کرده

کرده و غارت اورده سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند
اول دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب
بود چندانکه پاسی از شب درگذشت مردان دلا
ور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان را
بر کتف بربستند بامدادان بدرگاه ملک آور
دند همه را کشتن فرمود در آن میان جوانی
که عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان
عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را
بوسید و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این هنوز از باغ جوانی برنخورده است و از ریعان
جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوند
انست که گناه او را بر بنده بخشد ملک روی
درهم کشید و گفت * پرتو نیکان نگیرد

هرکه بنیادش بدست تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست
نسل و فساد ایشان منقطع کردن اولیترست که
آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن
کار خردمندان نیست ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید برنخوری با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری وزیر این بشنید طوعا
و کرها بر حسن رای ملک آفرین خواند گفت این
سخن که خداوند فرمود عین حقیقتست اما در سلک
صحبت آن طایفه تربیت نیافتست تا طبیعت
ایشان گرفته اما بنده امیدوارم که بصحبت صالحان تربیت
پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و
سیرت بغی و عناد در نهاد او متمکن نشده است
با بدان یار گشت همسر لوط

خاندان

خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد این بگفت و طایفه
از ندمای ملک بشفاعت یار شدند ملک از سر
خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت
ندیدم دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی که آب
سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را
بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب
و آداب خدمت ملوک درآموختند چنانکه در
نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر شمه از
اوصاف او در حضرت ملک میگفت که تربیت
عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از نهاد

او بدر رفته ملک را ازین سخن خنده آمد و گفت
بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو برین برآمد
طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت
بستند تا وقتی که فرصت یافتند وزیر را با دو پسر
بکشتند و نعمت بی قیاس برداشتند و در مغارهٔ
پدر بجای دزدان بنشست و عاصی شد ملک را خبر شد
انگشت تحیر بدندان گرفت و گفت قطعه شمشیر نیک
از آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید
و در شوره بوم خس زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم عمل ضایع مگردان نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیک مردان حکایت سرهنگ زاده‌ای را

بر در سرای اغلمش دیدم که فهم و فراست و عقل و
کیاست داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ
او پیدا بود بیت بالای سرش ز هوشمندی
می‌تافت ستارهٔ بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان
آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و خردمندان
گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست
نه بسال ابنای جنس او بروی حسد بردند و در کشتن
او سعی بی فایده نمودند دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست
روزی ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق
تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنان را راضی
کردم مگر حسود را که راضی نمی‌شود الا بزوال دولت
خداوندی باقی باد قطعه توانم آنکه نیازارم اندرون
کسی حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از
مشقت آن جز بمرگ نتوان رست شور بختان بآر
زو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه گر نبیند
بروز شب پره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه راست
خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند
که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده و جور و ستم
آغاز کرده و خلق از مکاید ظلمش بجهان رفتند
و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت
کم شد ارتفاع مملکت نقصان پذیرفت و خزینه
تهی ماند و دشمنان زور آوردند شعر هر که فریاد
رس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی
کوش بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود

لطف کن

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش باری در مجلس او
کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و
عهد فریدون وزیر پرسید که فریدون گنج و حشم
نداشت چگونه پادشاهی یافت گفت چنانکه
شنیدی خلقی بروی بتعصب گرد آمدند پادشاهی
یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب
پادشاهیست تو مر خلق را پریشان میکنی مگر سر
پادشاهی نداری بیت همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری ملک گفت موجب گرد آمدن
لشکر چیست گفت پادشاه را کرم باید و عدل
تا در پناه دولتش گرد آیند و ترا این هر دو نیست
بیت نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ
چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند

پای دیوار ملک خویش بکنند ملک را سخن وزیر ناخوش
آمد بندش نهاد و بسی برنیامد که ~~خاقان بمنازعت~~
~~برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند~~ و تشویش
کردند و بر پادشاه ظفر یافتند و ملک از تصرف
او بیرون رفت برایشان قرار گرفت
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست دوستدارش
روز سختی دشمن زورآور است با رعیت صلح کن کز
جنگ خصم ایمن نشوی زانک شاهنشاه عادل را رعیت
لشکر است پادشاهی با غلامی عجمی
در کشتی نشست غلام دیگر دریا ندیده و محنت کشتی
نیازموده لرزه براندامش افتاد و گریه و زاری
آغاز کرد چندانک ملاطفت کردند آرام نیافت
ملک را عیش ازو منغص شد حکیمی دران کشتی بود

گفت

به خطا دیدمی که بند فرموده گفت خدای ... معلوم کردم ولیکن ...

گفت اگر ملک فرماید من او را خاموش کنم گفت نیک
باشد فرمود تا غلام را در آب انداختند چند بار غوطه
خورد مویش گرفتند و بیرون آوردند چون پیش کشتی
رسید بهر دو دست در سکان کشتی زد و چون
برآمد بگوشه بنشست و قرار گرفت ملک را عجب
آمد گفت درین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن
نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی دانست قدر سلامت
کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید ای سیر ترا نان
جوین خوش ننماید معشوق منست آنک بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس
که اعراف بهشتست فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در یکی از ملوک
عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده

کردند که سواری از در درآمد و گفت بشارت باد که فلان
قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت
آن طرف بجملگی مطیع فرمان شدند ملک نفسی سرد برآورد
و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی
وارثان مملکت را

قطعه
بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم وداع سر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت
بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی مشهور بود بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

بیت
درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
و آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست خاطری همراه من کن که از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف ببخشای تا از دشمن قوی ایمن باشی

بیت
ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتاده نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
و گر تو می ندهی داد روز دادی هست

حکایت
درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پیدا شد حجاج بن یوسف او را بخواند گفت دعای خیر بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جمله مسلمانانرا کنو

از ظالمی برسی و مسلمانان از تو خلاص شوند بیت
ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار
بچکار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری
حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت
بروز آورده بود و در پایان مستی میگفت بیت
ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اند
یشه و از کس غم نیست درویشی برهنه در سرما خفته
بود گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ملک را بر حال او رحم
امد هزار دینار از دریچه بیرون داشت گفت دامن بدار
گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم رحمتش زیادت
شد خلعت بران مزید کرد درویش آن نقد و جنس
باندک روزگار بخورد و باز امد بیت قرار در کف

ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به
انکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان بد زندگانی مرده به

آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای او نبود حبر کردند بهم برامد
و روی درهم کشید که گفته اند تلون طبع پادشاهان
برحذر باید بود که اکثر خاطر ایشان بمعظمات امور
مملکت متعلقست و تحمل ازدحام خاص و عام نکند قطعه
حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
گفت براندید این گدای شوخ چشم که چندان نعمت
باندک مدت بخورد ندانست که خزاین بیت المال
لقمه مساکینست نه طعمه اخوان شیاطین قطعه
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب
روغن نبینی در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت ای
ملک مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف

بشارتی بجوی داری تا در نفقه اسراف نکند اما مطالب
ارباب حاجت بینت یکی را بلطف امیدوار کردانیدن
و باز بنومیدی خسته کردن بروی خود در طماع
باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
مرغ جای رود که چینه بود نه بجای رود که چینه نبود
کس نبیند که تشنگان حجاز بلب اب شور کرد ایند
هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور کرد ایند
یکی از وزرا معزول شد بحلقه درویشان
درامد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش
دست داد ملک بار دکر بر وی دل خوش کرد و عمل فرمود
قبول نکرد کفت نزدیک خردمندان معزولی به از مشغولی
انان که بکنج عافیت بنشستند دندان
سک و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

از دست و زبان حرف کیران رستند ملک کفت ما را
خردمند کافی باید تا تدبیر مملکت را شاید کفت ای ملک
خردمند کافی انست که بچنین کارها تن در ندهد
همای بر سر مرغان ازان شرف دارد که استخوان خورد
و جانور نیازارد یکی از رفیقان شکایت روزکار
نامساعد نزدیک من اورد که کفاف اندک دارم و عیال
بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم امد که
باقلیم دیکر روم تا در هر صورت زندکانی کنم کسی بر
نیک و بد من مطلع نکردد بس کرسنه خفت کس
ندانست که کیست بس جان بلب امد که برو کس نکریست
باز از شماتت اعادی می اندیشم که بطعنه در قفای
من بخندند و کویند ببین ان بی حمیت
را که هرکز نخواهد دید روی نیک بختی

اسانی گزیند خویشتن را ❊ زن و فرزند بگذارد بسختی
و دیگر در علم محاسبه چنانکه دانی چیزی دانم اگر نظر بحال
من دارید بیمن همت شما جمعیت خاطر دست دهد گفتم ای
برادر عمل پادشاه آن دو طرف دارد امید نان و بیم
جان ❊ کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده ❊ یا بتشویش و غصه راضی باش
یا جگر بند پیش زاغ بنه ❊ گفت این سخن موافق حال من
نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت
ورزد دستش از حساب بلرزد ❊ راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست ❊ و حکما گفته اند چهار کس
از چهار کس بترسند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاک است
از محاسبه اش چه باک است ❊ مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی

که وقت

که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ ❊ تو پاک باش و مدار
ای برادر از کس باک ❊ زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که
دیدندش گریزان و افتان و خیزان یکی گفت
چه آفت است که موجب چندین مخافت گفت
شنیدم که شتران را بسخره میگیرند گفت ای
سفیه ترا با شتر چه مناسبت گفت خاموش که
اگر حسودان بغرض گویند این شتر است و گرفتار
آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تریاق از عراق آورده شود
مار گزیده مرده باشد دیگر آنکه سیرت حسن تست
بخلاف آن باز مانده و معرض خطاب پادشاه افتی
و محل عتاب که را مجال مقال باشد پس مصلحت آن
بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست

بیت بدریا در منافع بی‌شمارست
اگر خواهی سلامت بر کنارست رفیق این سخن
بشنید بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنان
رنجش‌آمیز کردن گرفت و گفت قول حکما درست
آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند که بر
سفره همه دشمنان دوست نمایند بیت
دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان
حالی و درماندگی دیدم که متغیر میشود و سخن من بغرض
میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم و بسابقهٔ معرفتی
که میان ما بود صورت حالش بگفتم و استحقاق و
اهلیتش بیان کردم تا بکار مختصرش نصب کردند و
چندین برین بگذشت لطف طبعش بدیدند و بمرتبهٔ برتر

ازان

ازان برسید همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا
باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان گشت بر سلامت
حالش شادمانی کردم و گفتم بیت منشین ترش
از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد
ز کار بسته میندیش و ناامید مباش که آب چشمهٔ حیوان
درون تاریکیست م در آن روزها با طایفهٔ حجاج اتفاق
سفر افتاد سال دیگر از زیارت مکه که بازآمدم دو
منزل مرا استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در
حلقهٔ درویشان گفتم حال چیست گفت آنچنان که تو
گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند ملک
دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران
قدیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و حق صحبت دیرین
فراموش کردند بیت نبینی که پیش خداوند جاه

الا لا تعجبن اخوان
فبرحمن الطاف خفیه

الا لا تعجبن لها البلیه
فللرحمن الطاف خفیه

اولا بو غزل مبارکه یه شروع ایدولدی ... حضرتلرینک روح شریفلریچون برسورهٔ فاتحه تلاوت ...
آنده صکره بیت ایدوب آچه صنع الله افندی حضرتلرینک اکثر کتابلرنده وار ... [illegible]
شروع ایتسه‌لردی بو کلام ... [illegible] ... شروع اتمزلردی دیو روایت اولنمشدر

ستایش کنان دست بر بر نهند — وگر روزگارش درآرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند — فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار
بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج رسید
از بند گرانم خلاصی دادند گفتم آن نوبت اشارت
من قبول نکردی که گفتم عمل پادشاه چون سفر دریاست
سودمند و خطرناک یا گنج برداری یا در طلسم بمیری
بیت — یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج افکندش مرده برکنار — ندانستی که بینی
بند بر پای — چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره چون نداری طاقت نیش — مکن انگشت در سوراخ کژدم
ملک زاده‌ای را گنج فراوان از پدر میراث رسید
دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ
بر سپاه و رعیت بریخت و خشنود کرد — بیت

نیاساید مشام از طبلهٔ عود — بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی نروید
یکی از وزرا نصیحت آغاز کرد که ملوک پیشین مر این
نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحت نهاده اند دست
ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیشست و دشمنان
از پس مبادا که بوقت حاجت فرومانی — بیت
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش — رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم — که گرد آید ترا هر روز گنجی
ملک زاده ازین سخن روی درهم کشید و گفت مرا خدا
ی وارث این نعمت گردانیده است که تا بخورم و ببخشم
نه پاسبانم که نگه دارم از برای دیگران — بیت
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت — نوشیروان
نمرد که نام نیکو گذاشت — بیت — آورده اند که نوشیروان

عادل در شکارگاه صید کباب میکردند و نمک نبود غلامی
را بروستا فرستاد تا نمک آورد گفت نمک بقیمت
بستان تا عادت نشود و ده خراب نگردد گفتند
ازین قدر چه خلل زاید گفت اول بنیاد ظلم در جهان
اندک بوده است هر کسی که آمده است بر وی
مزید کرده تا بدینجا رسیده نماند ستمکار
بدروزگار بماند برو لعنت پایدار
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
غافلی را دیدم که خانهٔ رعیت خراب
میکرد تا خزینهٔ سلطان آباد کند بی‌خبر از قول
حکما که گفته‌اند هر که خدای تعالی را بیازارد تا دل
خلق را بدست آورد خدای تعالی همان خلق را برو

گمارد

گمارد تا دمار از نهادش برآرد
آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند
آورده‌اند که سر همه جانوران شیرست و کمتر
ین جانوران خر و باتفاق [خردمندان] خر باربر به از شیر مردم‌در
مسکین خر اگرچه بی‌تمیزست
چون بار همی‌برد عزیزست گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم‌آزار ملک را طرفی از ذمائم اخلاق
او معلوم شد در شکنجه کشیدش بانواع عقوبت بکشت
خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی یکی از ستمدیدگان بر وی بگذشت
و گفت نه هر که قوت بازوی منصب دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف توان بحلق فرو بردن

استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد شن در ناف

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر
سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ
را برگرفت و با خود همی داشت تا وقتی که ملک را
بر وی خشم آمد و در چاه کرد درویش در آمد و سنگ
بر سرش زد گفت تو کیستی و این سنگ چرا انداختی
گفت من آن درویشم و این همان سنگست که در
فلان تاریخ تو بر من زدی گفت چندین وقت کجا
بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم چون در چاهت
یافتم فرصت غنیمت شمردم بیت ناسزایی را
چو بینی بختیار عاقلان تسلیم کردند اختیار
گر نداری ناخن درنده تیز با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد

ملکی

ارجو من الله السلامة فيما عزمت

باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان مغزش
برآر حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود
نمود که اعادت آن موجب نیست طایفه حکمای
گفتند برین رنج را دوا نیست مگر زهره آدمی که چندین
صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب کردند دهقان
پسری یافتند بران صفت مادر و پدرش را بخواندند
و بنعمت بی کران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد
که خون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشاه روا باشد
سلطان حکم کرد جلاد قصد کشتن کرد پسر سر سوی
آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای
خنده است گفت ناز فرزند بر مادر و پدر باشد و دعو
ی پیش قاضی برند و داد از سلطان خواهند اکنون
پدر و مادر مرا بعلت حطام دنیا بخون در سپردند

و قاضی فتوی داد و سلطان حکم کرد مرا بجز خدا
پناه نماند بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد سلطان را
دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید
و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین بیگناه
ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت
و نعمت بی کران بخشید گویند در همان روز شفا یافت
بیت همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل یکی از بندگان عمرو
لیث گریخته بود کسان از عقبش رفتند و باز آوردند
وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر

بندگان چنان نکنند بنده سر بر زمین نهاد و گفت
بیت هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب آنکه
پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت خون
من گرفتار آیی و اگر خواهی کشت به تاویل شرعی تا
در قیامت بخون من مواخذ نباشی ملک گفت تاویل
چگونه کنم گفت ای خداوند فرمان ده تا من وزیر را بکشم
آنگاه بقصاص وی مرا بکش تا بحق کشته باشی ملک
بخندید وزیر را گفت که چه میگویی گفت ای خداوند بصدقهٔ
گور پدرت که این حرامزاده را بگذار تا مرا نیز ببلا نیفکند
که حکما گفته اند بیت چو کردی با کلوخ انداز
پیکار سر خود را بنادانی شکستی
انداختی در روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان را فرمود که
مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم
درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمت کاران
صاحب دلی بشنید و گفت علو درجات بندگان
بدرگاه حق همین حکم دارد بیت دو بامداد گر آید
کسی بخدمت شاه سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امیدوارست که پرستندگان مخلص را که ناامید نگردند ز آستان
اله حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان
خریدی بحیف و بتوانگران دادی بطرح صاحب دلی
برو بگذشت و گفت بیت ماری تو که هر کرا
بینی بزنی یا بوم که هرکجا نشینی بکنی زورت ار
پیش میرود با ما با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن براهل خرد تا دعای بر آسمان نرود

حاکم

حاکم ازین سخن روی بهم کشید و التفات نکرد
تا شبی که آتش در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش
بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاند
اتفاقا صاحب دلی برو بگذشت و بشنید که با یاران
همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من
افتاد او گفت از دود دل درویشان
حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند
شنیدم که بر تاج کیخسرو نوشته بود
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین
بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر این چنین بخواهد رفت
یکی در صنعت کشتی بسر آمده بود سیصد و شصت

بند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر
گوشهٔ خاطرش با یکی از شاگردان بیشتر بود
سیصد و نخاده و نه بندش درآموخت مگر یک بند که
در آموختن آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در صنعت
کشتی برسرآمد و کس را با او مجال مقاومت نماند
تا بحدی که پیش ملک گفته بود استاد را فضیلت و تفوق
که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه
بزور ازو کمتر نیستم و بصنعت برابرم ملک را این سخن
دشوار آمد بفرمود تا مصارعت نمایند و مقام معین
کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران
مایان مملکت را حاضر کردند پسر چون پیل مست
در میدان درآمد بصدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای
برکندی استاد دانست که بزور ازوی برترست

هذا امر عاقبته خیر و سعادة

بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او
درآویخت و او را برداشت و بر بالای سر برد
و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک بفرمود تا
استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت
کردند که با پروردهٔ خود دعوی مقاومت کردی و بسر
نبردی گفت ای خداوند مرا در تعلم کشتی دقیقهٔ
مانده بود که از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه
بر من ظفر یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگه میداشتم
که گفته اند دوست را چندان قوت مده
که اگر دشمنی کند دشمنی تواند کرد ندانی که چه گفت
آنکه از پروردهٔ خویش این جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم — یا کسی اندرین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرای نشسته
بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغت
خاطرست سر بر نیاورد و سلطان از آنجا که سطوت هیبت
سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفه بر مثال
حیوانند وزیر درویش را گفت پادشاه روی زمین
بگذشت چرا خدمت نکردی گفت ملک را بگوی توقع
خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر
آنکه ملوک از برای پاس خاطر رعیتند نه رعیت
از بهر طاعت ملوک بیت پادشه پاسبان
درویشست گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش

نوعی ادب بجا نیاوردی

فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نوشته آمد پیش
باالله ار خاک مرده باز کنند ننماید توانگر از درویش
ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی
بخواه گفت آن میخواهم که دیگرم زحمت ندهی گفت مرا
پندی بده گفت بیت دریاب کنون که نعمتت هست
بدست کین دولت و ملک میرود دست بدست
حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد
و همت خواست و گفت روز و شب بخدمت سلطان مشغولم
بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست
و گفت اگر من از خدای چنین ترسیدمی که تو از سلطان
از جملهٔ صدیقان بودمی بیت گر نبودی امید راحت
و رنج پای درویش بر فلک بودی گر وزیر از خدا
بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت ای ملک
بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت
چگونه گفت این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و
بزه آن بر تو جاوید بماند **بیت** دوران بقا چو باد
صحرا بگذشت * بر من بد و نیک زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد * در گردن او بماند
و بر ما بگذشت **حکایت** شیادی گیسوان خود را بنافت
که من علویم و با قافله بشهر امدم که از حج میرسم
و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام یکی از ندمای
ملک در آن سال از سفر امده بود گفت من او را عید
قربان در بصره دیدم چگونه حاجی باشد دیگری گفت
پدرش نصرانی بود چون علوی باشد و قصیده‌اش
در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش

که چرا چندین دروغ گفتی گفت ای خداوند سخنی دیگر بگویم
اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمای سزاوارم **بیت**
غریبی گرت ماست پیش آورد * دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج * جهان دیده بسیار گوید دروغ
ملک بخندید گفت تا عمر تو بوده است ازین راست تر نگفتی
بفرمود تا آنچه مامول اوست مهیا کنند **حکایت**
یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک
که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد گفت
هارون الرشید ارکان دولت را گفت سزای او
چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن
و دیگری بمصادره هارون الرشید گفت ای پسر کرم
آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنامش ده
اما نه چندانکه انتقام از حد بگذرد و گناه از طرف تو باشد

بیت نه مرد است آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید ولی مردان بود از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید حکایت با طایفهٔ
بزرگان در کشتی بودم زورقی در دریا غرق شد دو برادر
بگرداب در او فتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر
این هر دو را تا ترا صد دینار بدهم ملاح یکی را خلاص
کرد یکی دیگر مرده بود گفت بقیت عمرش نمانده بود
که تاخیر کردی و برای آن دیگر تعجیل نمودی ملاح بخندید
و گفت میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود که
وقتی در بیابانی مانده بودم او مرا بر شتری سوار کرد و از
دست آن دیگر تازیانه خورده بودم گفتم صدق الله
آیه من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها بیت
تا توانی درون کسی مخراش کاندرین راه خارها باشد

کار

کار درویش مستمند (محتاج) برار که ترا نیز کارها باشد
حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی
وان دیگر بسعی بازو نان خوردی باری توانگر درویش را
گفت چرا خدمت نکنی تا از مشقت خلاص یابی گفت
تو چرا کار نکنی تا از خدمت برهی که بزرگان گفته اند نان
خود خوردن و بنشستن به که کمر زرین بستن
بخدمت مخلوق ایستادن بیت بدست آهنی
تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر عمر گران
مایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دو تا
حکایت نوشیروان عادل را کسی مژده آورد
که فلان دشمن ترا خدای برداشت گفت هیچ دانی
که مرا بگذارد بیت اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست

که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت هارون الرشید را
چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور
ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این ملک را مگر
از کمترین بندگان سیاه داشت نام او خصیب
ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت
آن سیاه تا بحدی بود که طایفه حراث مصر شکایت
آوردند که بر کناره نیل پنبه کاشته بودیم باران
بی وقت آمد تباه شد گفت چرا پشم نکاشتی که تا بود

درویش این سخن بشنید و بخندید و گفت بیت
اگر روزی بدانش در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند که صد دانا در و حیران بماند
بیت کیمیاگر اسیر غصه و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی را از ملوک

هذا الامر فیه صعوبة لا تعجل تفرج

کنیزک چینی آورده بود خواست که در حالت مستی با او
جمع شود دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاه
حبشی بخشید که لب زبرینش از پره بینی گذشته
و زیرین بگریبان فرو هشته بیت تو گفتی تا
قیامت زشت رویی بر و ختمست و بر یوسف نکویی
شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر نتوان داد
و آنگه بغلش نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد
سیاه را در آن مدت نفس طالب و شهوت غالب
مهرش بجنبید مهرش برداشت بامدادان ملک
کنیزک را جست نماند حالت را باز نمودند خشم
گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک بر بندند و از
بام جوسق بخندق در اندازند یکی از وزرای نیک
محضر روی شفاعت بر زمین نهاد که سیاه را درین

خطای نیست بلک سایر بندکان به بخشش خداوندان
متنعمند گفت چه شدی اکر منشی در مفاوضه او تاخیر
نمودی گفت ای خداوند نشنیده گفته اند
تشنه سوخته در چشمه حیوان چو رسد ۔ تو مپندار که
از پیل دمان اندیشد ۔ ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ۔ ملک را این لطیفه
خوش آمد گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت
سیاه بخشش که نیم خورده او هم او را شاید
هرگز او را بدوستی مپسند ۔ که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال ۔ کوزه بگذشته بر دهان شنج
اسکندر رومی را گفتند دیار مغرب و مشرق
بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر بیش از
این بود و چنین فتح نکردند گفت بعون الله تعالی

الامر سهل وفیه خیر اذهب ولا تخف تسلم

هر مملکت را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام
پادشاهان جز بنکویی نبردم ۔ بزرگش
نخوانند اهل خرد ۔ که نام بزرگان بزشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگان پارسایرا گفت چگوی در حق
فلان عابد که دیگران بطعنه در او سخنهای بد گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم
و در باطنش غیب نمیدانم ۔ هرکرا جامه
پارسا بینی ۔ پارسادان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست ۔ محتسب را درون خانه چکار
عبد القادر گیلانی را در حرم کعبه
دیدند که روی بر حصبای کعبه نهاده بود و میگفت
ای خداوند بر من ببخش و اگر در قیامتم نابینا
برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

روی بر خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید

درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده بود و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

عذر و تقصیر ندمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار

تاجران بهای بضاعت خواهند و عابدان جزای طاعت من بنده گنه کارم نه بخدمت نه بطاعت نه بتجارت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم

بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و میگرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش

دزدی بخانه پارسایی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نگردد

شنودم که مردان راه خدا دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در پیش چه در قفا نه چنانک پیشت بمیرند و در قفا عیب گیرند

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که موافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت درویشان تافتن و فایده دریغ داشتن

یکی از آن میان گفت ازین سخن دل تنگ مدار
که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمد
و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد
چه دانند مردم که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست
و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضو
لش نبردند و بیاری قبولش کردند
ظاهر حال عارفان دلق است این قدر بس که روی در خلقت
در عمل کوش هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش
فی الجمله روزی تا شب رفته بودیم و در کنار حصاری
خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که
بطهارت می روم و بغارت می رفت
پارسا بین که خرقه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد
چندانک از نظر درویشان غایب شد تا روز شدن

مبالغ راه رفته بود و یاران بی گناه خفته بامدادان
همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند از آن تاریخ
ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة
فی الوحدة چو از قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را شنیدستی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را گفتم سپاس و منت مر خدا
یرا که از برکت درویشان محروم نماندم اگر چه
بصورت از صحبت ایشان وحید شدم و مر این پند سالها
بکار آید هر آن ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی اگر پر کنی برکه از گلاب
سگی در وی افتد شود منجلاب زاهدی
مهمانی پادشاهی شد چون بطعام بنشستند کمتر از آن
خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند

پیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت
در حق او زیاده شود بیت ترسم نرسی بکعبه
ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست
چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول
کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر
بدعوت سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان
چیزی نخوردم که بکار آید پسر گفت نماز را هم قضا کن
که چیزی نکردی که بکار آید بیت ای هنرها نهاده
برکف دست عیبها را گرفته زیر بغل تا چه
خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل
حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد
بودمی و شب خیز و مولع بزهد و پرهیز شبی در
خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم

نبسته

نبسته و مصحف عزیز برکنار گرفته و گروه گرد ما خفته
پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نیاورد که دوگانه
از بهر یگانه بگذارند چنان در خواب غفلت رفته‌اند
که گویی مرده‌اند پدر گفت ای جان پدر تو نیز بخفتی
به که در پوستین خلق افتی بیت نه بیند مدعی
جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند نبینی هیچ کس عاجزتر از
خویش حکایت بزرگی را در محفلی همی ستودند
و در اوصاف جمیلش مبالغت می نمودند بعد از تأمل
بسیار سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم بیت
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست وز خبث
باطنم سر خجلت فتاده پیش طاوس را بنقش و
نگاری که هست خلق تحسین کنند او خجل از پای زشت خویش

[illegible] بجلالی ... علی الدوام وفی مست
رفو مودبر اهل ... وقت با حفصه و زینب در ساخته
مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نماید و می ربایند شعر
دیداری نمایی و پرهیز میکنی بازار خویش آتش ما تیز میکنی
بیت یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند ز مصرش بوی
پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم
نهانست گهی بر طارم اعلا نشینم گهی بر پشت
پای خود نبینم اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی دیگر بیت
شبی در بیابان مکه از غایت بی خوابی پای رفتنم
نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من
بدار بیت پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم
در پیشست و حرامی از پس اگر رفتی بردی اگر

الا من فیه رضا الله فلا تترکه فانت فیه رشید

خفتی مردی بیت خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شبی رحیل ولی ترک سر بباید گفت حکایت پارسایی را
دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ
گونه به نمی شد مدتها دران رنج بود و دوام بدو
شکر میگفت کسی گفتش درین حالت چه شکر میکنی گفت
الحمدلله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی بیت گر مرا
زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد که دل آزرده شد
از من غم آنم باشد حکایت درویشی را ضرورتی
پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود
تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را
بحل کردم حاکم گفت من بشفاعت تو حد شرع فرو
نگذارم گفت آنچه فرمودی حق ولیکن هر که از مال

وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک از درویشان است وقف محتاجانست حاکم
دست از او بداشت وگفت جهان بر تو تنگ امده بود
که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت خداوند
نشنیده که خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان
مکوب بیت چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین بیت
پادشاهی پارسایرا گفت هیچت از ما یاد می اید گفت
بلی وقتی که خدارا فراموش میکنم بیت
هر سو دود آن کس ز در خویش براند وانرا که بخواند
بدر کس ندواند حکایت یکی از صالحان پادشاهی
بخواب دید در بهشت و پارسایرا در دوزخ گفت
موجب درجات این چه بوده است و سبب درکات

ان د

احذر عن الجهل واهله ففیه عدم الفلاح

با ارادت

این چه درویش گفت پادشاه با ارادت درویشان
در بهشتست و پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ
بیت دلقت بچکار اید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار حاجت بکلاه برکی دا
شتنت نیست درویش صفت باش کلاه تتری دار
حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز
بدر امد از کوفه همراه ما شد و خرامان می رفت
و میگفت بیت نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی
معدوم ندارم نفسی میزنم اسوده و عمری گذرانم
اشتر سواری گفتش کجا میروی برو که از سختی
بمیری نشنید و قدم در راه نهاد و چون بنخلهٔ محمود
رسیدم شتر سواری توانگرا اجل فرا رسید درویش

بر بالینش رفت و گفت ما بسختی نمردیم تو بر نختی
مردی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست ای بسا اسب تیز
رو که بماند که خر لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک
تن درستان را دفن کردیم و زخم خورده نمرد **حکایت**
عابدیرا پادشاهی طلب کرد زاهد گفت داروی
بخورم تا ضعیف شوم مگر ظن صلاح در حق من زیاده
کنند آورده‌اند که داروی قاتل بود خورد و مرد
بیت تا زاهد عمرو و بکر زیدی
اخلاص طلب مکن که شیدی چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند **حکایت** کاروانی را در زمین
یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند کاروانیان
گریه و زاری آغاز کردند و خدا و پیغمبر را شفاعت

اوردند

اوردند **بیت** چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان لقمان حکیم در آن میان بود
گفتند کلمه‌ای چند از حکمت و موعظت با ایشان بگو
باشد که دست از مال بدارند که دریغ باشد چندین
نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت باشد
با ایشان گفتن **بیت** آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ **بیت** بروزگار سلامت
شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه
ستمگر بزور بستاند **حکایت** لقمان حکیم را پر
سیدند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
که هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد غیران

کردم بیت نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش اگر صد باب حکمت
پیش نادان بخوانی آیدش بازیچه در گوش
حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده
من طعام بخوردی و تا روز نماز کردی صاحب
دلی بشنید و گفت اگر نیم نان خوردی و بخفتی بسیار
ازین فاضلتر بودی بیت اندرون از طعام
خالی دار تا درو نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت
آن که پری از طعام تا بینی حکایت چندانکه
مرا شیخ اجل شمس الدین جوزی رحمة الله علیه
بترک سماع فرمود و بخلوت و عزلت اشارت
کرد عنفوان شبابم غالب بود قبول نکردم و هر بار
که نصیحت شیخم یاد آمدی این بیت گفتمی

قاضی

لیس فی تاخیر حرمان الخیر تعجیله

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را محتسب گر
میخورد معذور دارد مست را تا شبی بجمع قومی رسیدم
که در میان مطربی بود که ادای وانبت بنا که خوای
بیت گوئی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش
ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش گاهی انگشت
حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش
بیت چون در آواز آمد آن بربط سرای کدخدا را
گفتم از بهر خدای زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم
بگشای تا بیرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران را
موافقت نمودم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم
بیت موذن بانگ بی هنگام برداشت
نمی داند که چند از شب گذشتست درازی شب از مژ
گان من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم ضرورت دستاری از سر و دینار
از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنارش
گرفتم یاران ارادت من در حق او بخلاف عادت
دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند یکی از آن میان
زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز که این حر
کت نه مناسب حال خردمندان نیست که خرقه
مشایخ را چنین مطربی دادی که همه عمر درمی
بر کف ننهاده و قراضهٔ در دف
مطربی دور ازین خجسته سرای کس ندیدش دوبار یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی
بر بدن برخاست مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید گفتم مصلحت آنست
که زبان تعرض کوتاه کن که مرا کرامت او ظاهر شد

کنی

صبر له فی هذا الامر وسرود

گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا منش هم
تقرب کنم گفتم بلی بعلت آنکه مرا شیخ اجل بارها
بترک سماع فرموده است قبول نکردم امشب
طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه ام
راه نمای کرد تا بدست این مغنی توبه کردم
که دیگر گرد سماع نگردم آواز خوش
از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند
دل بفریبد ور پردهٔ عشاق رهاوی حجاز است
از حنجره مطرب مکروه نزیبد پیش یکی از
مشایخ گله کردم که فلان در فساد من گواهی
داده است گفت بصلاحش خجل کن
تو نیکو روش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گو
داست

باش
شمال

سرعتك في هذا الامر سعادة

حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب
رفته بودیم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر
در میان ما بود نعره بر آورد و راه بیابان گرفت
و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش
آن چه حال بود گفت بلبلانرا شنودم که بنالش
در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در
آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت
نباشد همه در تسبیح و من خفته

دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد
و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط
آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت یکی را از ملوک مدت عمرش بانقضا
آمده بود و قایم مقامی نداشت وصیت کرد
که بامداد اول کسی که از در شهر در آید تاج شاهی
بر سرش نهند و تفویض مملکت بدو کنند بامداد
اول کسی که از در شهر در آمد درویشی بود که
همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته
ارکان دولت وصیت ملک را بجای آوردند
تاج شاهی بر سرش نهادند و تسلیم خزاین و
قلاع بدو کردند مدتی ملک راند تا بعض از ارکان
دولت و امرای حضرت گردن از مطاوعت او
بپیچیدند و ملوک آن طرف بمنازعت برخاستند
و بعض بلاد از قبضهٔ تصرف او بیرون رفت
بر ایشان قرار گرفت درویش ازین واقعه

لا تحمل غم واصبر فانه عاقبته خیر وسلامة

خسته خاطری بود تا یکی از دوستان قدیم
که در درویشی قرین او بود از سفر باز امد و در
خان مرتبه دیدش گفت الحمد لله که گلت از
خار برامد و خارت از پای و بخت بلندت یاوری
کرد و اقبال رهبری تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا
شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده درخت گاه برهنه است
گاه پوشیده ز کار بسته میندیش و ناامید مباش
که اب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست گفت ای یار
عزیز تعزیتم کن که نه جای تهنیت انکه تو دیدی
غم نان داشتم و امروز غم جهانی دارم
اگر دنیا نباشد دردمندیم اگر باشد بمهرش پای بندیم
بلای زین درون اشوب تر نیست که رنج خاطر ست
ار هست ور نیست مطلب گر توانگری خواهی

قناعت

جز قناعت که دولتیست هنی گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی حکایت ابو هریره
رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی علیه السلام
امدی نبی گفت یا ابا هریره زرنی غبا تزدد
حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحب
دلی بشنید و گفت بدین خوبی که افتابست نشنیده‌ام
که هیچ او را دوست گرفته باشد گفتند از برای انکه
هر روزش می توان دیدن مگر در زمستان که
محجوبست و محبوب بدیدار مردم شدن عیب
نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس اگر خویشتن را
ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس
حکایت یکی را از بزرگان باد مخالف در شکم

بپیچید و طاقتی ضبط آن نداشت بی اختیار ازو
جدا شد گفت ای دوستان درین چه کردم مرا
اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتی بمن
برسید شما معذور دارید ❊ شکم زندان باد است
ای خردمند ❊ ندارد هیچ عاقل باد در بند ❊ چو باد
اندر شکم پیچد فرو هل ❊ که باد اندر شکم باریست بر دل

از صحبت یاران دمشقم ملالتی بدید آمد
سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات
انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در
خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بستند
یکی از روسای حلب گذر کرد و سابقهٔ معرفتی که
میان ما بود گفت ای فلان حال چیست گفتم
همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت

سعادتلو فی سیرك الامان توجهت

چو از خدای نبودم بدیگری پرداخت ❊ قیاس کن که
چه حالم بود درین ساعت ❊ که در طویلهٔ نامردم بباید
ساخت ❊ بر حالت من رحمت آورد و بده دینارم از قید
فرنگ خلاص کرد و با خود بحلب برد دختری
در عقد نکاح من آورد بکابین صد دینار مدتی بر
آمد دختری بدخوی ستیزه روی نافرمان بود که عیش
مرا منغص داشتی ❊ زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او ❊ زینهار از قرین بد زنهار ❊
وقنا ربنا عذاب النار ❊ باری زبان دراز کرد و
میگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ
بده دینار خرید گفتم بلی بده دینارم خرید و بصد
دینار بدست تو گرفتار کرد ❊
شنیدم گوسفندی را بزرگی ❊ رهانید از دهان و دست گرگی

شبانکه کارد در حلقش بمالید * بکفتا کوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی * چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه عبادت
کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم
زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در
شهر از برای تو مقام سازم که فراغ عبادت ازین
دست دهد و دیگران به برکات صلاحیت شما مستفید
گردند زاهد قبول نکرد وزرای دولت گفتند پاس
خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روزی بشهر درآیی اگر
صفای خاطر عزیزان از صحبت اغیار کدورتی باشد
همچنان اختیار باقیست عابد بشهر درآمد و سرا
بوستان خاص ملک را بدو پرداختند مقام دل
گشای روان آسای بیت گل سرخش چو عارض خوبان

سنبلش همچو زلف محبوبان * ملک فی الحال کنیزک
ماه روی پیش عابد فرستاد بیت ازین مه پاره
عابد فریبی * ملایک صورتی طاوس زیبی * که بعد از
دیدنش دیگر نبندد * وجود پارسایان را شکیبی
و همچنان در عقبش غلام ماه روی بدیع الجمال لطیف
الاعتدال فرستاد بیت دیده از دیدنش نگشتی
سیر * همچنان کز فرات مستسقی * هلک الناس حوله عطشا
و هو ساق یری و لا یسقی * عابد طعمه لذیذ خوردن
گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و در جمال غلام
و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف
خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک
بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک منم امروز و تو دام * فی الجمله دولت

وقت بزوال آمد هر که هست از فقیه و پیر و مرید
و زبان آوران پاک نفس چون بدنیای دون فرود آمدند
بعسل در بماندند پای مگس باری ملک بدیدن او
رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین گردیده
و سرخ و سپید شده و فربه گشته و بر بالش دیبا
تکیه زده و غلام پری چهره بر بالای سرش ایستاده
ملک بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری
سخن گفتند تا ملک گفت من این دو طایفه را دوست
میدارم علما و زهاد را وزیر صاحب عقل داشت گفت
ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکویی
کنی علما را زر بدهی تا چیزی بخوانند و زاهدان را چیزی
ندهی تا زاهد مانند نه زاهد درم باید نه دینار
چو بستند زاهدی دیگر بدست آر پادشاهی را

مهمی پیش آمد گفت اگر این کار برآید من برآید چندین
درم زاهدان را دهم چون حاجت برآمد وفای که
کرده بود لازم آمد یکی از بندگان خاص را کیسه
درم داد تا بر زاهدان شهر نفقه کند غلام عاقل بود
همه روز بگردید و شب باز آمد و درمها را بوسه
ملک بنهاد و گفت زاهدان را نیافتم گفت این چه
حکایتست آنچه من دانم درین مملکت چهارصد زاهد
هند گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست
نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید
و گفت زاهد و درم گرفت دیبا بار
زاهدتر از وی بدست آر مریدی پیر را
گفت چکنم کز خلایق برنج اندرم از بسیاری که
بزیارت من می آیند گفت آنان که درویشانند

ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند ایشان
چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند بیت
گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع
برود تا در چین قطعه فقیری پدر را گفت
هیچ از این سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی
کند بعلت آنکه نمی بینم ایشان را کرداری
موافق گفتار بیت ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند عالم آنکس بود که بد
نکند نه بگوید بخلق و خود نکند پدر گفت ای پسر
بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان گردانیدن و علما را بضلالت منسوب
کردن و از فواید علم محروم ماندن همچو نابینا
که شبی در وحل افتاده بود و میگفت ای

مسلمانان چراغ فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت
تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی و همچنان مجلس
واعظ چون کلبه بزاز است تا نقدی ندهی بضاعتی
نستانی و اینجا تا ارادت نیاوری سعادت
نبری بیت گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار باطلست آنکه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار حکایت یکی بر سر راهی
مست خفته بود زاهدی بر وی بگذشت و در حال او
نظر کرد جوان سر برآورد و گفت بیت متاب
ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن
حکایت طایفه رندان بخلاف درویشی بیرون
آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند درویش

از بی طاقتی کلاه پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست و این خرقه بر وی حرام

بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آن که خاک شوی

بیت نظم

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بنده بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم

تو بر بندگان مه روی
با کنیزان یاسمن بوی

من فتاده

من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان

قدم من بسعی پیشترست
پس چرا حرمت تو بیشترست

گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که کردن بدعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده

حکایت

یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده پرسید که این حالت چیست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت دشنامی نمی‌آرد

بیت

لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

حکایت

یاد دارم که یکی از مدعی

بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در
کتاب مجید از قطع رحم نهی میکند و بمودت
ذی القربا فرمود و اینچه گفتی منع است و منا
فض انست گفتم غلط کردی که مناسب و موافق قرآنست
بدین دلیل که فرموده و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه
کاشنا باشد حکایت پیرمردی لطیف
در بغداد دخترش را بکفشدوزی داد مردک
سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت
و پرسیدش ای فرومایه این چه دندانست
چند خوایی لبش نه انبانست بمزاحت نگفتم این
گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار

کرد است خ

وا نیخ

خوی بد

خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست
حکایت فقیهی دختری داشت بغایت
زشت بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت
کس بمناکحت او رغبت نمی نمود بیت زشت باشد
دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت
باکوری عقد و نکاحش ببستند آورده اند که در آن
تاریخ حکیمی از سراندیب آمده بود که دیده نابینا را بینا
می کرد فقیه را گفتند که چرا داماد را علاج نکنی گفت
ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد مصراع
شوی زن زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی
بچشم حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی
از آن میان بفراست بدانست و گفت ای ملک در دنیا
بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر

ضریری خ

روشن میکرد خ

بجای او در خ

و قیامت بهتر بیت اگر کشورگشای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست در آن حالت
که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفنی برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی گدایی بهترست از
پادشاهی ظاهر درویشان جامهٔ ژنده است
و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و جسم
مرده هر آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد اگر ز کوه فرو
غلطد آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار
و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که
بدین صفتها موصوفست درویشست اگرچه در
قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوسی

باز

لاتعتد فیما تزید فانه فیه خیر جزیل

باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها بروز آورد
در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید گوید
او هرچه در زبان آید ای درونت برهنه از تقوی
کز برون خرقهٔ ریا داری پردهٔ هفت رنگ را بگذار
تو که در خانه بوریا داری حکایت منظومه
دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم که بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند لطفست امیدم از خداوند
او چارهٔ کار بنده داند کز هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر

رندست اگرچه در عباست

با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم

گیستی

ای باری خدای عالم آرای بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد
حکایت درویشی را شنودم که در آتش
فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و
تسکین خاطر بدین بیت میکرد بیت
بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود
به ز بار منت خلق کسی گفتش که چه نشینی که فلان درین شهر
طبع کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت آزا
دگان بسته و بر در دلها نشسته گفت خاموش
که بدرویشی مردن به که حاجت پیش کسی بردن
بیت هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشتن

حقا

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای مردی
همسایه در بهشت حکایت یکی از ملوک عجم
طبیبی حاذق بخدمت مصطفی فرستاد سالی در
دیار عرب بود کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی از وی در نخواست
پیش پیغمبر علیه سلام آمد و گفت که مرا برای
معالجت فرستادند و کسی درین مدت بمن التفات
نکرد بگوی تا خدمتی که بر بنده واجبست بجای آورم
مصطفی علیه سلام فرمود که این طایفه را عادت
است که تا اشتها غالب نشود طعام نخورند و
هنوز اشتها باقی مانده باشد که دست از طعام
باز دارند حکیم گفت موجب تن درستی اینست
بیت سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت
سوی لقمه دراز که زناگفتنش خلل زاید

یاز ناخوردنش بجان اید · یا چو حکمتش بود که تا
خوردنش تن درستی آرد بار حکایت اردشیر
بابکان امده است که حکیمی عرب را
پرسیدند که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت
صد درم گفت این قدر چه قوت دهد گفت این
قدر که برپای دارد هر چه برین زیادت کنی زیان
دارد بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت
دو درویش خراسانی متفق سیاحت بودند یکی
ضعیف بود که روزی یک بار افطار کردی و دیگری
قوی که روزی سه بار طعام خوردی قضارا بر در
شهری بتهمت جاسوسی گرفتار امدند هر دو را در خانه
کردند و در بخشت براوردند بعد از دو هفته معلوم

شد

هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای میدارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی

اذهب الی ما تریدو تشا

شد که بیگناهند در باز کردند قوی را دیدند مرده و ضعیف
همچنان نشسته در عجب ماندند حکیمی گفت ان یکی
پرخواره بوده است طاقت بناورد و بمرد واین
دیگر کم خواره بوده است بسلامت بماند بیت
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش اید
سهل گیرد و گر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی
بیند از سختی بمیرد حکایت یکی پسر را نهی کرد از پر
خوردن گفت ای پدر گرسنگی مرد را بکشد پدر
گفت بیت نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید حکایت رنجوری را
پرسیدند که دلت چه میخواهد گفت انکه دلم هیچ چیز
نمیخواهد بیت معده چو پر گشت درون درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست حکایت

بسیار که سیری رنجور را بخورد

قطعه
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری به تکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود و هر روز
مطالبه می نمود و سخنان ناخوش گفتی اصحاب از
تعنت او خسته خاطر بودند صاحب دلی بشنید و
گفت نفس را بطعام وعده دادن به که بقال را
بدرم بیت ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان بیت
درویشی را ضرورت پیش آمد یکی گفت فلان
کس نعمت بی قیاس دارد اگر حاجت بنزد او
ببری روا شود گفت من او را ندانم گفت منت
رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آن کس برد
درویش یکی را دید لب فرو هشته و ابرو
درهم کشیده و تند نشسته بازگردید یکی گفت

برا بازگشتی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم
بیت مبر حاجت بنزدیک ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی اگر گویی غم دل با
کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی
بیت حاتم طای را گفتند که از خود بزرگ
همت در جهان دیدی گفت بلی روزی چهل
شتر قربان کرده بودم و امیران عرب را
حاضر کرده بودم و بگوشهٔ صحرای برده بودم
خارکنی را دیدم که پشتهٔ خاری فراهم آورده
گفتمش چرا بمهمان حاتم نروی که خلقی بر سماط او
گرد آمده اند گفت بیت هر که نان از
عمل خویش خورد منت حاتم طای نبرد
من او را بهمت و جوانمردی به از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید
از برهنگی در ریگ نشسته بود و از فاقه بجان
آمده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا
دستگاهی دهد دعا کرد و رفت چون از مناجات
بازگشت خلق را دید جمع آمده پرسید چه حالتست
گفتند این درویش خمر خورده است و کسی را
کشته اکنون بقصاص میبرند بیت
عاجز باشد که دست قدرت یابد برخیزد و دست
عاشقان برتابد موسی بر حکمت جهان آفرین
اقرار کرد و گفت بیت سفله چو جاه آمد و
سیم و زرش سیلی خواهد بحقیقت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت مور همان به
که نباشد پرش آنکس که توانگرت نمیگرداند

او مصلحت

اذا عرفت لا تحتف عن مكروه

او مصلحت تو از تو بهتر داند حکایت اعرابی حکایت
میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از
زاد معنی چیزی با من نبود روی بر خاک و
دل بر هلاک نهادم ناگاه کیسه پر مروارید
یافتم هرگز ذوق آن فراموش نکنم که پنداشتم
که گندم بریانست و باز آن نومیدی که معلوم
شد که مرواریدست بیت در بیابان خشک
ریگ روان تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه بر نگیرد کام بر کمربند او چه زر چه خزف
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به از
نقره خام بیت هرگز از دور زمان نا
لیده و از گردش ایام ترنجیده مگر وقتی که در
بیابان پابرهنه بود و استطاعت پای پوشی

بودم

نداشتم بجامع کوفه درآمدم یکی را دیدم که پای
نداشت شکر حق بجای آوردم وگفتم بیت
مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه وقدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست
حکایت گدای هول را حکایت کنند که نعمت
بی قیاس اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش
که شنیدم مال بسیار داری بمخزن ما را دستگیری
کن که مهمی هست گفت ای خداوند روی زمین لایق
قدر بزرگان نیست دست همت بمال چون من گدای وزر
کردن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست
که بتتر میدهم بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده میشویم چه باکست شنودم که سر از امر ملک
بتافت ملک درخشم شد و بفرمود تا مضمون خطاب

ازوی

ازوی کشیدند بیت بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بی حرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد کسی برو شاید حکایت
بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده خدمتکار شبی مرا بحجره خود برد
و همه شب نیارامید از سخنان پریشان گفتن که
فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان
و این قباله فلان زمین است و فلان
چیز را فلان کس ضمانست گاه گفتی نه که خاطر اسکندریه
دارم که جای خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب
مشوشست ای سعدی سفری دیگر در پیش دارم اگر
کرده شود بقیت عمر بگوشه نشینم گفتم آن کدام
سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بچین بردم و از آنجا

کاسهٔ چینی بروم اورم و دیبای رومی بحلب و
ابگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس چندان این
ماخولیا گفت که دیگر طاقت شنودنم نماند گفت ای
سعدی تو نیز چیزی بگوی از انها که دیده یا شنیده

گفتم ان شنیدستی که وقتی تاجری
در بیابان بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور مال داری را

حکایت کنند که بخیل در جهان مشهور بود چنانک
حاتم طای بکرم که نانی بجانی از دست ندادی
و گربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب
کهف را استخوانی نینداختی خانهٔ او را کس ندیدی
سر گشاده و سفرهٔ او را در گشاده بیت
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پی نان خوردن او ریزه

عالم لئیم است او انسیت پایان جهل و درد سست اصلا انسیت درمان

اصبر تجد الراحة والسرور والكرامة

شنیدم که در دریا راه مصر گرفته بود و خیال فرعونی
در سر داشت که ناگاه باد مخالف برخاست
چنانک گفته اند با طبع ملولت چه کند
دل که نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
دست تضرع براورد و فریاد بی فایده کردن
گرفت دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل از زر و سیم
راحتی برسان خویشتن هم تمتع برگیر وانگه
این خانه کز تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر
اورده اند که توانگری در مصر وفات
یافت اقارب درویشی داشت از میراث
او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او پاره کردند
و نو بریدند هم در ان روزها از ایشان یکی را دیدم

بر بادپای سوار

بر بادپای سوار و غلام در پی دوان بیت
وه که گر مرده باز گردیدی / بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی / وارثان را ز مرگ خویشاوند
و بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم
و گفتم بیت بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان نگون‌بخت گرد کرد و نخورد حکایت شنیدم که
صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد با ماهی
بر نیامد دام از دستش در ربود و برفت بیت
دام هر بار ماهی آوردی / ماهی این بار رفت و دام ببرد
دیگر صیادان دریغ آوردند که چنین صیدی در دامت افتاد
و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران
چه توان کرد مرا روزی نبود و او را باقی مانده
بود صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی

استحز من امر تحهت بالصلوة

بی اجل در خشک نمیرد حکایت دست و پا بریده
هزارپای را بکشت صاحب‌دلی بر او بگذشت گفت
سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجل فرا رسید
از بی دست و پای نتوانست گریخت بیت
چو آید ز پی دشمن جان‌ستان / ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید / کمان کیانی نشاید کشید
حکایت ابلهی را دیدم که خلعت سمین بر دوش
و اسب تازی در زیر ران و قصب مصری بر سر
کسی گفت ای سعدی چگونه می‌بینی گفتم خطی زشت
به آب زر نوشته که گفته‌اند یک طلعت زیبا به از هزار
خلعت دیبا بیت به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش / بگرد در همه اسباب
ملک هستی او / که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

مثنوی دزدی گدایی اگرت هیچ شرم میدارد
دست از برای جو و سیم پیش هر لئیم دراز کردن
گفت بیت دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت زنی را
حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از
سختی بجان رسیده مشورت پیش پدر برد و اجا
زت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامنی
کامی بدست آورم بیت فضل و هنر ضایعست
تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت
ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت
در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت
نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست بیت
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بی فایدست

اسرع فی سیر کتب تجد السرور

و سفر بزرگی گوید پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است
اول یکی نزهت خاطران و دوم فسحت ناظران
و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان
و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال
و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران
چنانکه سالکان طریقت گفته اند بیت
تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی بیت
برو اندر جهان تفرج کن بیش از آن دم که از جهان بروی
پدر گفت ای پسر منافع سفر بسیار است اما مسلم پنج
طایفه راست اول بازرگانی که با وجود نعمت
و مکنت غلامان و کنیزکان دلاویز و شاگردان
چابک دارد هر روز بشهری و هر دم بمقامی از نعمت
دنیا متمتع بیت منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست

هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت وانرا که
بر مراد جهان دسترس نیست در زاد و بوم
خویش غریبست و ناشناخت دوم عالم که بمنطق
شیرین و فصاحت و بلاغت هر جا که رود بخدمت
او اقدام نمایند و اکرام کنند بیت
وجود مردم دانا مثال زر طلاست که بهر کجا برود
قدر و قیمتش دانند بزرگ زاده نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند سوم خوب رویی که
درون صاحب دلان بمخالطت او میل کند که بزر
گان گفته اند که جمال خوش مرهم دلهای خسته
است و کلید درهای بسته بیت شاهد آنجا که
رود حرمت و عزت بینند ور برانند بقهرش پدر و مادر
خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم

گفتم

گفتم این مرتبه از قدر تو میبینم بیش گفت خاموش
که هر کس که جمال دارد هر کجا پای نهد دست نهندش پیش
چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب
از جریان و مرغ از طیران باز دارد و ارباب
معنی بمداومت او رغبت نمایند بیت
چو خوش باشد آهنگ نرم و حزین بگوش حریفان
مست صبوح به از روی نیکوست آواز خوش
که این حظ نفست وان قوت روح پنجم کمینه
پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب
روی خویش از بهر نان نریزد که بزرگان گفته اند
گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نکشد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خسبد ملک نیم روز
و چنین خصلتها که کردم موجب جمعیت خاطرست

دانگ ازین جمله بی خبرست بجمال الله در جهان برود
و دیگرش نام و نشان نشنوند بیت
هر انکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش
رهبری کند ایام کبوتری که دیگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام پسر گفت قول حکما را
چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسومست
باسباب حصول ان تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدر
است از دخول ابواب ان احتراز واجب
بیت رزق اگر چند بی گمان برسد
شرط عقلست جستن از درها ور چه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها و دیگر درین صورت که منم
با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه افکنم مصلحت
انست که سفر کنم کزین پیش طاقت بی نوای ندارم

تا بسوی

افضل الامر الذی فعلت لا تخف هم فانه میسر

بیت چون مرد در فتاد ز جاه و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب هر توانگری
بسرای همی روند درویش هر کجا که شب امد سرای اوست
این بگفت و پدر را وداع کرد و روان شد تا برسید
بکنار ابی که از صلابت سنگ بر سنگ همی زد بیت
سهمگین ابی که مرغابی درو ساکن نبود کمترین موج
اسیا سنگ از کنارش در ربودی گروهی مردم دید هر یکی بقراضه
نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا
بسته بود زبان ثنا برگشاد چندانکه زاری کرد یاری
نکردند ملاح بی مروت ازو بخنده برگردید و گفت
بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار جوان را دل
ازین طعنه بهم برامد و خواست که انتقام کشد

کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه
که در تن منست قناعت کنی بستان ملاح را از
طمع کشتی باز گردانید بیت بدوزد شره دیده هوشمند
درآرد طمع مرغ و ماهی به بند چندانکه ریش و گریبان
در دست جوان افتاد بخودش درکشید و بی
محابا فروکوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی
کند همچنان درشتی دید اهل کشتی بیچاره بماندند و زا
ری کردند و در کشتی در آوردند بیت
چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموی کشی
بعذر خواهی در قدمش افتادند و بوسه چند بر سر و چشمش
دادند و روان شدند تا برسیدند به ستونی که
از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت

کشتی را خللیست یکی از یشان که زورآورتر است
بر بالای این ستون برآید تا عمارت کنم جوان
بغرور دلاوری که در سر داشت بر بالای ستون برا
مد و از خصم دل آزرده نیندیشید که حکما گفته‌اند
هر کرا رنج بدل رسانیدی از باداشان ایمن مباش
که اگر صد راحت برسانی پیکان از جراحت بدر آید
و آزار در دل بماند بیت مشو ایمن چو تنگ دل کردی
چون زدستت دلی بتنگ آید سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید ملاح زمام کشتی از دست
جوان درکشید و بر بالای ستون متحیر بماند و کشتی
رفت جوان بر بالای ستون روز سوم خوابش در
ربود و در آب انداخت بعد از شبان روزی دیگر بر
کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان

خوردن گرفت تا قوّت یافت سر در بیابان نهاد
و می رفت تشنه و گرسنه تا برسید بر سر چاه قومی را
دید گرد آمده و شربت آب به پشیزی میخوردند جوان را
پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود بر و رحمت
نیاوردند دست تعدّی دراز کرد میسر نشد تنی
چند را فرو کوفت و مجروح گردانید مردان غلبه
کردند و بزدند و برنجانیدند [illegible] پشه چو پر شد بزند
پیل را با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را
چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست بحکم
ضرورت در پی کاروان افتاد خسته و مجروح تا
بمقامی رسیدند شبانگه که از دزدان پر خطر بودند
کاروانیان را لرزه بر اندام اوفتاد و دل بمرگ
نهادند جوان گفت اندیشه مدارید که من تنها ده

کس را

شاور اخوانك ولا تخف

کس را دریغ و دیگر جوانان یاری کنند مردم کاروانرا
بلاف او دل قوی شد شادمانی کردند و بزاد و آبش
دستگیری کردند جوانرا اشتها غالب بود لقمهٔ چند
تناول کرد تا دیو درونش بیارامید خوابش در ربود
پیری جهان دیده در کاروان بود گفت ای یاران
من از بدرقهٔ شما ترسم چنانکه حکایت کنند که
عزیزی را درمی چند گرد آمده بود و از تشویش
خوابش نبردی یکی را از دوستان پیش خود برد
تا وحشت تنهای نباشد شبی چند در صحبت او بود
چندانکه بر درمهایش وقوف یافت برداشت
و سفر کرد بامدادان عزیزرا بدیدند گریان و عریان
پرسیدند چه حالتست مگر آن درمهای ترا دزد برد
گفت لا والله که بدرقه برد [illegible]

هرگز ایمن ز مار ننشینم چو بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است که نماید بچشم مردم دوست
چه دانید که این هم از جملهٔ دزدان باشد که میان ما
بعیاری در آمده باشد تا بشبی فرصت یابد
مصلحت آن بینم که او را خفته بگذاریم و برانیم جوا
نانرا سخن پیر استوار آمد جوانرا خفته بگذاشتند
و برفتند جوان آنگه خبر یافت که آفتاب بر سرش
تافت سر بر آورد کاروانرا دید رفته بیچاره بمانند
بسی بگردید و راه بجای نبرد تشنه و بی نوا روی بر
خاک نهاد و میگفت [illegible] درشتی کند بر غریبان
کسی که نابوده باشد بغربت بسی او درین سخن بود که
پادشاه زادهٔ در شکارگاه از لشکر دور افتاده بود بر
بالای سرش ایستاده این سخن بشنید در حال او نظر

کرد

من رضي من الله القليل من الرزق رضي منه بالقليل من العمل

کرد صورت حالش پاکیزه دید گفت از کجایی و بدین
جا چگونه افتادی آنچه بر سر او گذشته بود باز گفت
ملک زاده را رحم آمد خلعت و نعمت دادش و
معتمدی با وی روان کرد تا بشهر خویش باز آمد
پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش
شکر گفت و از آنچه بر سر او گذشته بود باز گفت
پدر گفت ای پسر نگفتمت بهنگام رفتن که تهی دستانرا
دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته
[illegible] چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور پسر گفت ای پدر هر آینه
تا رنج نبری گنج نیابی و تا جان بر خطر ننهی بر
دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی
خرمن برنداری باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل

آوردم و بزم نشستی کردم به مایه عسل
آوردم بیت گر چه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد پدر گفت ای پسر ترا
این بار فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا
گلت از خار و خار از پای بیرون شد
صاحب دولتی بسر وقتی تو رسید و بر تو
بخشید و این نادر افتد زنهار بدین طمع دیگر
باره حلقه نشوی بیت صیاد نه هر بار شغالی
گیرد افتد که یکی بار پلنگش بدرد حکایت یکی از
ملوک خراسان نگینی گران مایه در انگشتری داشت
بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بیرون رفت فرمود
تا انگشتری را بر گنبدی نصب کردند تا هر که تیر
از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد

اتفاقا

لا ترتع سکانا تنال الخیر وانت ستریحه

اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند
جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی ایستاده
بود و از هر طرف تیری انداختی ناگاه باد صبا تیر
آن کودک را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید
خلعت و نعمت یافت و انگشتری باو ارزانی دا
شتند پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی
گفت تا رونق اولین بر جا باشد بیت
گه بود کز حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان بغلط بر هدف زند تیری
حکایت جوانی خردمند چندانک در محفل دا
نشمندان نشستی زبان از سخن گفتن ببستی باری
پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا
نگوی گفت از آنچه ندانم بپرسند عاجز نمانم

بیت آن شنیدی که صوفی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند ۞ آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند ۞ حکایت یکی از حکما شنودم
که میگفت هرگز نشنودم که کسی در جهان بجهل
خود اقرار کرده باشد مگر انکه چون دیگری در
سخن باشد هنوز تمام نکرده او اغاز کند اقرار
کرده باشد بیت سخن انگه کند حکیم اغاز
که نبیند ذوی سخن را ساز ۞ سخن را سرست ای خردمند وبن
میاور سخن درمیان سخن ۞ حکایت در عقد بیع
سرای معامله میکردم جهودی گفت من از کدخدا
یان این محلم صفای این خانه از من پرس
جائیکه من دانم کس نداند و هیچ عیب ندارد
گفتم بخدای عز و جل که این خانه نخورم بسبب انکه

تو همسایه

تصدق بشيء فيما عرفت واذهب انت في امان الله تعالى وحفظه

تو همسایه بیت خانه را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد ۞ لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد ۞ حکایت یکی از شعرا
پیش امیر دزدان رفت و ثنای بگفت فرمود
تا جامه اش را بیرون کنند بیرون کردند مسکین
برهنه بماند زمین یخ گرفته بود عاجز شد
و سگ ها در دنبال او افتادند خواست تا سنگ بر
دارد یخ گرفته بود گفت سبحان الله چه حرام زاد
گانند که سگ ها گشاده اند و سنگ ها را بسته
امیر دزدان بشنید وگفت از من چیزی بخواه
گفت ان میخواهم که جامه ام بدهی کرم باشد
دست شما بسلامت خلاص شدن ۞ بیت
امیدوار بود ادمی بخیر کسان ۞ مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

و بخندید

سالار دزدان را برو رحمت آمد جامه و پوستین و
درم چند بر داوش و عذر خواست حکایت
یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که
مستمعان را نفرت کردی صاحب مسجد امیر عادل
بود نیک سیرت نخواست که دل آزرده شود گفت
ای درویش مر این مسجد را مؤذنان قدیم اند هر یکی را
پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار بدهم تا جای
دیگر روی برین قول اتفاق کرد و برفت پس از مدتی
در رهگذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من
حیف کردی که به ده دینارم از آن بقعه آواره کردی
اینجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که بجای دیگر
روم نمی ستانم گفت زنهار نستانی که بپنجاه
دینار راضی می شوند بیت بتیشه کس نخراشد ز سنگ خارا گل

حکا.

جدّد ذهابك واصبر تنال قصدك

چنانک بانگ درشت تو میخراشد دل حکایت
ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن میخواند صاحب
دلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت
هیچ گفت پس چرا خود را زحمت میدهی گفت از بهر
خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت
گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب
جمال دارد که هر یک بحسن بدیع جهانند با یکی محبت
ندارد چنانک با ایاز که در وی حسنی نیست گفت
هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید بیت
هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده نادرالحسن بود که
بر سبیل مودت و دیانت با وی نظری داشت
تا یکی از صاحب دلان گفت دریغ این بنده با چندین
شمایل که دارد اگر زبان دراز نبودی گفت ای براد
چون اقرار دوستی در میان آمد توقع خدمت مدار
که چون عاشقی و معشوقی پیدا شد مالکی و مملوکی
برخاست بیت خواجه با بنده پری رخسار
چون در آمد ببازی و خنده چه عجب گر چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده حکایت پارسایی را شنیدم
که بمحبت شخصی گرفتار شده و رازش از پرده برملا
افتاده نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه
ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک او نگفتی
[illegible] کوته نکنم ز دامنت دست

اذهب الی ما نویت ولا تحملها هما

ور خود بزنی بتیغ و تیرم بعد از تو مرا پناهی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم باری ملامتش کردم و گفتم
عقل نفیست را چه شد که بر نفس خسیس غالب آمد
گفت بیت هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل پاک دامن چون زید بیچاره
کو فتاده تا گریبان در وحل [illegible] یکی را دل از دست
رفته بود و ترک جان گفته و نظر او در جای
خطرناک و مورد هلاک نه لقمه که بکام آید
یا مرغی که بدام آید بیت چو در چشم مردم نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت یارانش گفتند ازین
خیال محال بوکرد که خلقی در جهان بهوس گرفتارند
و اسیر و پای در زنجیر نالید و گفت بیت
دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست

چنگ جوانان بزور پنجه و گفت دشمنانرا کشند خوبان دوست
شرط مودت نباشد باندیشه جان دل ز جانان
برگرفتن بیت تو که در بند خویشتن باشی
عشق بازی دروغ زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن متعلقانش را که نظر
در حال او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند
قبول نکرد بندش نهادند سودی نداشت بیت
دردا که طبیب صبر می فرماید وین نفس حریص را شکر میباید
سران پادشاه زاده را که ممدوح نظر او بود خبر
کردند که جوانی بر سر این میدان ملازمت می
نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنان لطیف
میگوید عجب که دل آشفته است و شوری در سر
دارد پسر دانست که دل آویخته اوست و مرکب

بجانب

السلامة في الصبر والندامة في العجالة

بجانب او راند جوان بدانست که بنزدیک او می اید
بگریست و گفت بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش چندانکه ملاطفت
کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نام داری چنان
در بحر مودت مستغرق بود که مجال دم زدن
نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف بی تی ندانی گفتا سخنی با من چرا
نگویی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش
ایشانم درویش سر برآورد و گفت بیت
عجبست با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندر
آیی و مرا سخن نماند این بگفت و نعره زد و جان
بحق تسلیم کرد بیت شبی یاد دارم که یار عزیزم
از درم درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم

باستین گشته شد بنشست و گفت که مرا در حال بدیدی
و چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدین معنی که گمان
بردم آفتاب برآمده است و نیز ظریفان گفته اند
بیت گر گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر
میان جمع بکش ور شکر خنده ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش حکایت یاد دارم که در
ایام طفولیت با دوستی چون دو مغز بادام در
پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر افتادش
پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت
قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که
دیدهٔ قاصد بر جمال تو افتد بیت
یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه
بشمشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی در تو نظر سیر کند

باز گویم

توکل علی الله تعالی لا تخف

باز گویم که کسی سیر نخواهد دیدن حکایت در عنفوان
جوانی چنانک افتد و دانی با شاهدی سری داشتم
بحکم آنکه خلق نیکو داشت و صحبت اتفاقا بخلاف
طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن در
کشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت
برو هر چه می بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدم که همی رفت و میگفت بیت شب پره گر وصل
آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت
و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد بیت
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
پس از مدتی باز آمد حلق داودی متغیر شده و
جمال یوسفی بزیان رفته و بر سیب زنخدانش چون
به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع

که در کنار رستن گیرم کناره کردنشم و گفتم بیت
تازه بهار ورقت زرد شد دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلب کار تست ناز بدان کن که خریدار تست
بیت سوال کردم گفتم جمال رویت را
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده‌ست بخنده گفت ندانم چه بود
رویم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده بیت
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش این دولت ایام نکویی
بسر آید گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید بیت ام دانکه که خوب
شیر رست مردم آزار و تند خوی بود چون بریش
آمد و بلغت شد مردم آمیز مهرجوی بود
طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی گفت که این

ارجع الی الله تعالی وتب عن الامر الذی قصدت

چه طلعت مکروه و نفس ملعون و شمایل ناموزونست
که ایست یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین بیت
علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت برو
مسا باشد بد اختری چو تو در صحبت تو باید ولی چنین که تویی
در جهان کجا باشد عجب آنکه غراب نیز از مجاورت
طوطی بجان آمده بود و میگفت این چه بخت نگونست
و طالع دون و ایام بوقلمون لایق من آنست که بدیوار
باغی با زاغان خرامان می رفتمی بیت
پارسا را همین قدر زندان که بود هم طویله رندان
تا چه گنه کردم که روزگارم در سلک چنین ابلهی خود
رایی بچنین بند مبتلا کرده است بیت
کس نیاید بپای دیواری که برو صورتی نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان اوردم تا بدانی که صد چندانک دانارا
از صحبت نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت
بیت زاهدی در سماع رندان بود زان میان
گفت شاهدی بلخی گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی حکایت رفیقی داشتم که
سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و حقوق
صحبت ظاهر شده اخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من
روا داشت و از دوستی سیر شد و با این همه دل
دل بستگی بود از هر طرف بحکم شنودم که
روزی در مجلسی دو بیت از سخنان من میگفت بیت
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی چو آستین
کریمان بدست درویشان طایفهٔ دوستان بر لطف
این سخن بلک بر حسن سیرت خود گواهی داده

هم دران

فوض امرك الى الله تعالى واذهب الى حاجتك فانها مقضية

هم دران میان مبالغت نمود و بر فوت من از صحبت
قدیم تأسف خورده و بخطای خویش معترف شده
معلوم کردم که از طرف او هم رغبت هست این دو بیت
فرستادم و صلح کردم بیت نه ما را در جهان
عهد و وفا بود جفا کردی و بد عهدی نمودی بیکبار از
جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی کزان محبوب تر باشی که بودی
حکایت یکی را زنی جوانی صاحب جمال وفات یافت
مادرزن فرتوت بعلت باد از مهر کابین در خانه متمکن
بماند مرد از مجاورت او بجان برنجید و از جور او چاره
ندیدی طایفهٔ دوستان بپرسیدنش آمدند یکی گفتا
چگونهٔ در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن چنان
نیست که دیدن مادرزن فرتوت
بیت

کل ثبات راح رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن بهتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید.
سالی محمود خوارزم شاه بختای برای
مصلحتی رفتم بجامع کاشغر در آمدم پسری در غایت
خوبی را دیدم چنانک ورا مثال او گفته اند
غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم که کید و سحر بضحاک و سامری
آموخت معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین
حسن و خلق خوی و روش ندیده ام مگر این شیوه از پری
آموخت مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت
و میخواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر
خوارزم شاه با ختای صلح کردند و زید و عمرو را همچنان جنگ هم

وزید

کل امر لیس فیه رضا الله تعالی فاجتنبه

وزید باقیست بخندید و گفت از کجایی گفتم از شیراز
گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم
طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول تو با عمرو زید
بامدادان که عزم سفر کردم کسی از کاروانیان گفته که
فلان سعدیست دوان آمد و وداع و تلطف کرد و تأسف
خورد که چندین روز چرا نگفتی که سعدیم تا بخدمت کمر بستمی
گفتا چه شود اگر چند روزی درین بقعه بیاسایی تا بخدمت
مستفید باشیم گفتم نتوانم بحکم آنکه
بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نباشی که تا بندی از دل خود برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
این بگفتم و سر و چشمش ببوسیدم و روان شدم

حکایت یکی از خرقه پوشان در کاروان حجاز همراه
ما بود یکی از رؤسای عرب او را صد دینار بخشید
تا نفقهٔ فرزندان کند ناگاه دزدان بنی خفاجه بر کار
وان زدند و مال و قماش پاک بردند بازرگانان
گریه و زاری کردند و فریاد بی فایده خواندند بیت
گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد
مگر آن درویش که بر قرار خود مانده بود و تغیر نیا
فته گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرده گفت
بلی ولیکن مرا با آن الفتی چندان نبود که در وقت
مفارقت خسته دل باشم بیت نباید بستن اندر
چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل
گفتم موافق حال منست اینچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی
با جوانی اتفاق مخالطت افتاده که سرمایهٔ عمر و حاصل

اترک هذا الامر فهو خیر لک

او بود ناگاه پای وجودش در گل اجل فرو رفت
روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله در
فراق میگفتم بیت کاش آن روز که در پای تو شد
خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم این منم بر سر خاک
تو که خاکم بر سر بعد از مفارقت او عزم کردم
و نیت جزم که بقیت عمر در نوردم و گرد مجالست
نگردم بیت اگر قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخت گردش گیتی گل روئی
بریخت خاربنان بر سر خاکش برست حکایت
یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون پیش
او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده
است و زمام اختیار از دست داده بفرمود

تا طلب کردند ملامت کرد که در شرف انسان چه
خلل دیدی که خوی با حیوان گرفتی و ترک عشرت
آدمی بگرفتی مجنون بنالید و گفت بیت
کاش آنان که عیب ما جویند رویت ای دل ستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت بی خبر دستها بریدندی
بفرمود تا طلب کردند و در احیای عرب بگردیدند
بدست آوردند و در پیش ملک در صحن سرای
بداشتند ملک در هیات او نظر کرد سیاه فام
ضعیف اندام و در نظرش حقیر آمد بحکم آنک
کمترین خدام حرم او بجمال از و بیشتر بودند
مجنون بفراست دریافت گفت ای ملک از دریچه
چشم مجنون در جمال لیلی نگر تا سر مجاهده او را
بر تو مشاهده نماید بیت ترا بود در من رحمت نیاید

رفیق

اذا توجهت الی الله بالصدق فالله خیر حافظا

رفیق من یکی هم درد باید بیت تندرستانرا نباشد
درد ریش جز بهم درد نگویم درد خویش تا ترا حالی
نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش حکایت
قاضی همدانرا با نعل بند پسری سرخوشی بود و نعل دلش
در آتش او بود روزگاری در طلبش پویان و مترصد
جویان و بر حسب واقعه گویان بیت
در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بربود دلم ز دست
و در پای افکند این دیده شوخ میبرد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند شنیدم که در گذری
پیش قاضی آمد و برخی ازین معامله بگوشش رسیده
بود دشنام داد و سقط گفت و سنگ برداشت و از بی
حرمتی هیچ فرو نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای
معتبر که با او هم عنان و هم صحبت بود

ان شاهدی و خشم گرفتن پیشش و ان عقده بر ابرو
ی ترش و شیرینش نماند که از وقاحت او بوی صلا
حت می اید پادشاهان سخن بصلابت گویند
باشد که در نهان صلح جویند بیت انگور نوآور
ده ترش طعم بود روز دو بکن صبر که شیرین گردد
این بگفت و بمسند قضا باز امد تنی چند که از عدول
ملازم او بودند زمین خدمت ببوسیدند که با
جازت سخنی چند خواهیم گفت اگرچه ترک ادبست
که بزرگان گفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست اما بشکر سوابق انعام
خداوند که ملازم این روزگار بندگانست مصلحت
که ببینند اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق
صواب انست که دیگر پیرامن این طمع نگردی

دوزخ

و فرش دفع و حیل در نوردی که منصب قضا پای
گاه بلندست و منع تا بگناه شنیع ملوث نگردی
و حریف اینست که دیدی و سخن انکه شنیدی
بیت یکی کرده بی ابرویی بسی
چه غم دارد از ابروی کسی بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال قاضی را نصیحت یاران
پسند امد و بر حسن رای ایشان افرین کرد و گفت
نظر عزیزان در حق من عین صوابست و مسئله بی جواب
بیت ملامت کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی از یاد تو غافل نتوان
کرد بهیچم سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم
این بگفت و کسان را بتفحص حال او برانگیخت و نعمت
بیکران بریخت و گفته هر کرا زر در ترازوست

[illegible]

زور در بازو نیست. وانکه بر دنیا دست رس ندارد
در همه دنیا کس ندارد بیت هرکه زر دید سر
فرو آورد گر ترازوی آهنین باشد فی الجمله شبی
بخلوت میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر
گشت قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بغل
از تنعم شب نخفتی و بترنم گفتی بیت امشب مگر
بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود بر داشتن بگفتن
بیهوده خروس قاضی درین حالت بود که یکی از
متعلقان در امد که چه نشینی که حسودان بر تو دقی گر
فته بلکه حقی گفته اند خیز تا آتش فتنه هنوز اندک است
آب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا
گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت

اخلص عزیمتک فی طلبک وصحح معاملتک وعبادة مولاک یرا احمیدا

بیت پنجه در صید کرده ضیغم را چه تفاوت کند
که سگ لاید روی در روی دوست کن بگذار تا عدو
پشت دست میخاید ملک را هم دران شب خبر کردند
که در ملک تو چنین منکری حادث شده چه فرمای
گفت من او را از جمله فضلای عصر میدانم باشد که
معاندان در حق او خوض کویند این سخن در سمع
قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد بیت
بتندی سبک دست بردن بتیغ بدندان برد پشت دست
دریغ شنیدم که سحرگاه با تنی چند از خاصان
ببالین قاضی رفت شمع را دید افتاده و شاهد نشسته
وقدح شکسته و قاضی در خواب مستی ملک از سر لطف
او را بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب بر آمد گفت
از کدام طرف گفت از مشرق گفت الحمد لله

که هنوز در توبه بازست بیت این دو چیزم با
گناه امیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام گر عقو
بت میکنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر زانتقام
ملک گفت توبه وقتی میکنی که بر هلاک خویش و
قوف یافتی سودی نکند که گفته اند بیت
چه سود انگه ز دزدی توبه کردن که نتوانی کمند انداخت
بر کاخ بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود
ندارد دست بر شاخ ترا چنین منکری که ظاهر شد
سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان
عقوبت را برو گماشت نادر و او یختند گفت
مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک شنید
و گفت ان چیست گفت بیت باستین ملالی
که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص

الصبر مطية الفرج لا تعجل تجد السرور

اگر خلاص محالست بدین گنه که مراست بدان کرم که تو
داری امیدواری هست ملک را ازین سخن خوش
امد و گفت این نکته لطیف اوردی ولیکن محال عقلست
که بخلاف شرع ترا امروز از چنگ عقوبت من خلاص
شود مصلحت انست که ترا از قلعه بزیر اندازیم تا د
یگران عبرت گیرند گفت ای خداوند تنها نه من این
گنه کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را
ازین سخن خنده امد و بعفو کردن دل نهاد و از
خطای او درگذشت و متعمدان را که در حق او گواهی
میدادند گفت بیت ای که حمال عیب خویشتنید
طعنه بر عیب دیگران مزنید [illegible]
جوانی پاکباز و پاکرو بود که با پاکیزه روی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم بگردابی در افتادند با هم

جو ملاح امدش تا دست کیرد ∴ مبادا کز ان حالت بمیرد ∴
همی کفت از میان موج و تشویر ∴ مرا بکذار و دست یار من کیر ∴
دران حالت جهان ازوی بر اشفت ∴ شنیدندش که جان میداد
میکفت ∴ حدیث عشق ازان بطال می نوش ∴ که
در سختی کنند یاران فراموش ∴ چنین کردند یاران
زندکانی ∴ ز کار افتاده بشنو تا بدانی ∴ که سعدی راه
و رسم عشق بازی ∴ جنان داند که در بغداد تازی ∴
دلارامی که داری دل درو بند ∴ دکر جشم از همه عالم
فرو بند ∴ اکر مجنون و لیلی زنده کشتی ∴ حدیث عشق از
ین دفتر نوشتی ∴ [illegible]
با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحث میکردم
که ناکه جوانی از در در امد و کفت پیری صدو بیست
سال در حالت نزع افتاده است و بزبان پارسی

جیزی میکوید کسی باشد درین میان که زبان پارسی
داند قدم رنجه فرماید که اجر عظیم باشد یاران
اشارت بمن کردند جون ببالینش امدم این
میکفت بیت دمی جند کفتم برارم نفس ∴
دریغا که بکرفت راه نفس ∴ دریغا که بر خوان الوان عمر ∴
دمی خورده بودیم کفتند بس ∴ معنی این سخن با
ایشان بعربی میکفتم تعجب می نمودند و بر عمر درازش
تأسف میخوردند کفتمش جکونه ای درین حالت کفت
ندیده که جه سختی رسد بجان کسی ∴ که از دهانش برون میکنند
دندانی ∴ قیاس کن که جه حالت بود دران ساعت ∴
که از وجود عزیزش برون کنند جانی ∴ کفتم تصور مرک
از دماغ بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مکردان
که مرض کرجه هایل بود دلالت بر هلاک نکند اکر

خواهی طبیب را بیاورم تا معالجت فرماید بجنبید
و گفت بیت دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست بیت
پیرمردی ز نزع می نالید پیرزن صندلش می مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج
حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته
بود و حجره چون گل آراسته و در خلوت با او نشسته
و دل و دیده در او بسته شبهای دراز نخفتی و لطیفها
گفتی باشد که موانست گیرد و وحشت نگیرد از جمله
شبی میگفت که ای دختر بخت بلندت یاوری
کرد و اقبال رهبری که بصحبت پیری افتادی جهان
دیده و گرم سرد ازموده و نیک و بد دیده و حق

صحبت

السلامة في الاقامة غنيمة لا تعجل

حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد و
مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان
بیت تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم ور چو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین فدای پرورشت نه گرفتار آمدی بدست
جوانی خود رای معجب سبک پای که هر لحظه رای زند
و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گزیند
بیت جوانان خوب رخسار خرمند
ولیکن در وفا با کس نپایند وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گل دیگر سرایند چندان برین نمط گفتم که
گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد
ناگاه نفس سرد برآورد و گفت چندین سخن
که گفتی در ترازوی عقل من وزنی نکرد که وقتی

از دایهٔ خود شنودم که میگفت زن جوان را
تیری به پهلو به که مرد پیری ـ بیت ـ
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ٭ بس فتنه و جنگ
از آن سرا برخیزد ٭ پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد ٭ فی الجمله چون امکان
موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عده
بسر آمد با جوانی عقدش بستند تندترش روی
تهی دست و بدخوی جفا میدید و رنج میکشید
شکر حق بجای می آورد و میگفت الحمد لله که از آن
عذاب الیم خلاص شدم و بدین نعمت مقیم
رسیدم ـ بیت ـ با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دیگری در بهشت ٭ بوی پیاز از دهن
خوب روی ٭ خوب نزاید که گل از دست زشت

توی

بعلبک

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر
مال فراوان داشت و فرزند خوب روی
حکایت میکرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند
نبوده است درختی هست درین وادی که حاجتگاه است
شبها در پای آن درخت بروز آوردم و بحق نا
لیدم تا مرا این فرزند بخشیده اما پسر را شنیدم
که با رفیقان میگفت چه بودی که من آن درخت را
دانستمی تا دعا کردمی پدرم بمیرد خواجه شادی کنان
که پسرم عاقلست پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت
ـ بیت ـ عمرها بر تو بگذرد که گذار ٭ نکنی سوی
تربت پدرت ٭ تو بجای پدر چه کردی خیر ٭ تا
همان چشم داری از پسرت ـ حکایت ـ جوانی بود
چست و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقهٔ

عشرت ما بود که دلش از هیچ گونه غم نیافتی
ولب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد
که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش
زن خواسته و فرزندان بیاورده و بیخ
نشاطش پژمرده شده پرسیدمش که چگونه‌ای و این
چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کو
دکی نکردم [بیت] چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
ایام جوانی بجوانان بگذار طرب نوجوان ز پیر
مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی
پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت کوز
دور جوانی بشد از دست من آه و دریغا زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری نماند راضیم اکنون به پنیری چو یوز

لا تخف ان ایطا الحرف فهو نشاالله تعالی

[حکایت] پیری را گفتند چرا زن نکنی گفت
با پیرزنانم الفتی نباشد گفتند جوانی بخواه گفت
مرا که پیرم با پیرزنانم الفتی نباشد از آنکه جوانست
با من که پیرم چه دوستی باشد [بیت] زور باید
نه زر که بانو را گزری به که ده من زر
شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت بخواست دختر
کی خوب روی گوهر نام چو درج گوهرش از چشم
مردمان بنهفت چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت کمان کشید
و نزد بر هدف که نتوان دوخت مگر بسوزن پولاد
جامهٔ هنگفت بدوستان گله آغاز کرد و حجت
خواست که خان و مان این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن فتنه چنان برخاست که سر
بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت بس این خلاف و
شنعت گناه دختر بیزت نزاکه دست بطرز دکهزه
دانی سفت توانگری بخیل را پسر
بیمار شد نیکوخواهان گفتند که ختم قرآن کن ویا
گوسفندی قربان تا خدای تعالی فرزند ترا
رحمت کند زمانی بخود فرو رفت و گفت ختم
قرآن اولیترست که گله‌ا گوسفندی ببرند صاحب
دلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که
قرآن در زبانست و زر در میان جان بیت
داون
دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست
بدیناری چو خر در گل بماند وگر الحمد خواهی صد بخواند
یکی از وزرا پسرا پیش پری فرستاد

اجعل لك ولا تأمن قدامك خوف الله تعالی

که این را تربیت کن مگر عاقل شود مدتی تعلیم
بکرد و در وی اثر نکرد پیشش پدرش فرستاد و گفت
که این پسر عاقل نمی شود و مرا هم دیوانه گردانید
چو بود اصل جوهر قابل
تربیت را در او اثر باشد هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد سگ بدریای هفتگانه مشوی
چون که تر شد پلیدتر باشد خر عیسی اگر بمکه رود
چون بیاید هنوز خر باشد حکیمی پسرا
پند کرد که حکمت آموز که بر دولت دنیا اعتماد
نتوان که سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد
بیکبار ببرد و یا خواجه بتفاریق بخورد هنر چشمه ایست
زاینده و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت
بیفتد غم نباشد که هنر خود دولتست هر کجا رود قدر

و قیمتش دانند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

بیت

وقتی افتاد فتنه در شام هر کس
از گوشه فرا رفتند شعر روستازادگان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند پادشازادگان ناقص عقل
بگدائی بروستا رفتند حکایت یکی از فضلا تعلیم
ملک زاده میکرد و زجر بسیاری نمود و بی محابا
فرو میگفت پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد
و جامه از تن برون کرد پدر را دل بهم برآمد و
معلم را بخواند و گفت پسران رعیت چندین جور
و جفا نمیکنی چون پسر فرزند مرا چنین زجر و ملامت
روا میداری گفت سخن باندیشه باید گفتن که
همه خلق را روا است خاصه پادشاهان را که هراچه
بر زبان اید هر اینه بافواه گفته شود و قول

وفعل

احذر من العاقبة یفتح العناصر

و فعل عوام را چندین اعتبار نباشد بیت
اگر صد جرم دارد درویش رفیقانش یکی از
صد ندانند وگر یک ناپسند از سلطان از اقلیمی
به اقلیمی رسانند بیت هر که در خوردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح از او برخاست چوب تر را چنانک
خواهی پیچ نشود خشک جز باتشش راست حکایت
معلم کتابی را دیدم که ترش روی و تلخ گفتار و بد
خوی و مردم آزار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه
گشتی و جمع پسران ماه مانند و دختران پاکیزه روی
بدست جفای او گرفتار نه یارای خنده و نه زهره
گفتار گهی عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه
ساق بلورین یکی را در شکنجه کشیدی القصه شنودم
که طرفی از خیانت او معلوم شد بزدند و براندند و

مکتب را بصلح دادند پارسای سلیم و نیک مرد حلیم
که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و عیب کسی بر زبان
نراندی کودکان هیبت استاد نخستین از سر برفت
و به اعتماد حلم او ترک علم کردند اکثر اوقات
ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم در
شکستند بیت استاد معلم چو بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته
گذر بران طرف کردم دیدم که معلم اول را باز
آورده اند گفتم لا حول باز این ابلیس را معلم ملایکه
چرا کرده اند پیر مرد جهان دیده بشنید و گفت
بیت پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد بر سر لوح او نوشته بزر
جور استاد به ز مهر پدر حکایت یکی را شنیدم

لاتقنط من الظالم فاعدل فی امورک فانه الفلاح

که مریدی را همی گفت ای پسر چندانک تعلق خاطر
آدمی بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام
ملایکه درگذشتی بیت فراموشت نکرد ایزد
در آن حال که بودی نطفه مدفون و مدهوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف دو بازویت مرکب
ساخت بر دوش کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردند روزی فراموش

باب هفتم در تاثیر تربیت

پادشاهی را پسری بود بادیب داد و گفت این
فرزند توست تربیت کن چنانک یکی از
فرزندان خویش سالی چند برو سعی کرد بجای نرسید
و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند
ملک دانشمند را گفت وعده خلاف کردی و حق وفا

بجای نیاوردی گفت بر خداوند روی زمین پوشیده
نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبیعت مختلفست
بیت گرچه سیم و زر ز سنگ اید همی
در همه سنگی نباشد سیم و زر بر همه عالم همی تابد سهیل
جای انبان میکند جای ادیم بیت مردکی را چشم درد
خواست پیش بیطار رفت که داروکن از انچه
در چشم چهارپایان میکشید در دیدهٔ او کرد کور شد
پیش حاکم رفت گفت برو هیچ تاوان نیست اگر
این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین
سخن آنست که هر که ناازموده را کار بزرگ فرماید
لازم بملامت انجامد بیت ندهد هوشمند
روشن رای بفرومایه کارهای خطیر بوریاباف
اگرچه بافندست نبرندش بکارگاه حریر

عاقبتك محمودة فى الورى يتقى من الحزين الانام

حکایت سالی از بلخ بهمدانم سفر افتاد
راه از حرامیان پرخطر بود جوانی بدرقه همراه
من شد سپرباز و چرخ انداز و سلحشور که بده کس
توانا کمان اورا زه کردندی و زوراوران پشت او را
بزمین نیاوردندی اما سایه پرور بود جهان
نادیده و سفر ناکرده و اواز کوس بگوشش نرسیده
و برق شمشیری سواران ندیده بیت
نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا با هم روان شدیم هر دیوار قدیمش که پیش
امدی بقوت بازو بیفکندی و هر درختی عظیم که دیدی
از جای برکندی و تفاخرکنان این سخن میگفت
بیت پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند ما درآن که دو کس

از پس سنگی سر بدر آوردند و قصد مال و قتال کردند
در دست یکی چوبی و دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم
بیت بیار تا چه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور ؛ تیر و کمان از دست
جوان بیفتاد و لرزه بر اندامش در آمد
نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ؛ بروز حمله زور
آوران بدارد پای ؛ چاره جز این ندیدیم که رخت
و سلاح بگذاشتیم و جان بسلامت بردیم
بکارهای گران مرد کار دیده فرست ؛ که شیر شرزه
در آرد بزیر خم کمند ؛ جوان اگر چه قوی یال و پهلوان باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند ؛ نبرد پیش مصاف
آزموده معلومست ؛ چنانکه نکته شرعی بپیش دانشمند
توانگرزاده را دیدم که بر سر گور

پدر با

یا هذا سعادتك فی احتمال الذی اخوانك

پدر نشسته بود و با درویش‌زاده درپیوسته که گور
پدر من از سنگست و کتابه رنگین و فرش رخام
انداخته و خشت فیروزه درو بکار برده بگور پدر تو
چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بران
پوشیده ؛ پسر درویش گفت که تا پدرت اندر آن
سنگ گران جنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده
باشد ؛ بیت خر که کمتر نهند بروی بار ؛
بره آسوده‌تر کند رفتار ؛ حکایت ؛ یکی را در صفت
درویشان نه در صورت ایشان دیدم که در محفلی
نشسته و دفتر شکایت باز کرده و سخن بدین جا
رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است
و توانگران را پای ارادت شکسته
کریمان را بدست اندر درم نیست ؛ درم داران عالم را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند
آمد گفتم ای یار توانگران صاحب دخل مسکینانند
و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف
مسافران و متحمل بار گران دست تناول بطعام
دراز نکنند تا متعلقان و زیردستان نخورند و فضله
مکارم ایشان و زاد بر فقیران روا دارند اگر قدرت
جود و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود
که مال دارند و عرض جامه پاک و نفس مصون
و دل فارغ و قوت طاعت و عبادت در کسوت
نظیف پیداست که از معده خالی چه خیزد و از
دست تهی چه مروت آید و از پای بسته چه سیر آید
و از دست گرسنه چه خیزد
شب پراکنده خسبد آنکه پدید نیست وجه بامدادانش

مور گرد

اذا عزمت لا تخف من مکروه

مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش
جمع خاطر پریشان پراکنده حال که اسباب معیشت
بدست نه گفتیا نشنیدی که پیغامبر فرموده است
که الفقر فخری گفتم خاموش که فقر خواجه
عالم بطایفه ایست که مردان میدان رضا اند و سپر تسلیم
تیر قضا نه آنان که خرقه ابرار پوشند و لقمه
ادرار فروشند ای طبل بلند بانگ در
باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه
در دست مپیچ درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش
بکفر نینجامد کاد الفقر ان یکون کفرا ابنای جنس ما را نشاید
که نام ایشان جز به نیکی بریم نه بینی که حق جل و علا
و تعالی از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که

اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول
کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت
در زیر نگین رزق معلوم **بیت** تشنگان را نماید
اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ آب
حالی که این سخن بگفتم عنان طاقت درویش
از دست برفت و زبان فصاحت دراز کردانید
و در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید
کفت چندان وصف ایشان کردی و سخنان پریشان
کفتی و وهم تصور کند که تریاقند یا کلید در خزانهٔ
رزق مشتی متکبر نفور مشغول مال و نعمت دنیا
که سخن نکویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت
علما را بکدای منسوب کرده اند و فقرا را معیوب
کردانند و بعوض مالی که دارند و عزت جای که پندارند

برتر

اترک عرضا وعما قصدت ولا تندم

وبرتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند ندان سر
دارند که با کسی فرو نه آرند و بی خبر از قول حکما که
کفته اند هر که بطاعت از دیکران کمترست و
وبنعمت بیشتر اکر چه بصورت درویشست
کر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم کون خرش شمار اکر کاو عنبرست
کفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند
کفت خطا کفتی که بنده درمند چه فایده که چون ابر
دارند و نمی بارند و چون چشمهٔ آفتابند و بر کس
نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند
و قدمی بهر خدا نمی نهند مال بمشقت فراهم آورند
و بخست نکاه دارند و بحسرت بکذارند که حکما کفته اند
سیم بخیل وقتی از خاک بدر آید که او در خاک شود
بیت بسعی و رنج یکی خورده بچنک آرد

دیگر کس ایدون بی سعی و رنج بر دارد گفتمش بر بخل
خداوندان نعمت وقوف نیافتی الا بعلت گدایی
وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک
شناسد که زر چیست و گدا شناسد که ممسک
کیست گفتا بتجربت آن همیگویم که متعلقان بر در
گذارند و غلیظان شداد برگمارند تا بر عزیزان راه
ندهند و دست بر ایشان نهند و گویند که کس در خانه
نیست و راست گویند که گفته‌اند بیت

آنرا که عقل و همت تدبیر و رای نیست خوش گفت
پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بحکم آنکه
از دست گدایان بجان آمده‌اند و از رقعهٔ متوقعان
بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان
دُر شود چشم گدایان پر شود بیت

لا تعجل فاصبر فان عاقبته خیر و سلامة

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانک چاه بشبنم
هر جا سختی کشیدهٔ و تلخی چشیدهٔ بینی خود را
بشره بر کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد
و از عقوبت ایزد نهراسد و حرام از حلال نشناسد
بیت سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی بر جهد کین استخوانست اگر نعشی دو کس
بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانست
اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست
و بحلال و حرام محفوظ همانک تقریر این سخن نیا
وردم گفتم انصاف از تو توقع دارم که هرگز
دیدی دست دغایی بر کتف بسته و پای ارادت
شکسته یا پردهٔ معصومی دریده الا بعلت درویشی
شیر مردان بحکم ضرورت در نقبها سوراخی گرفته‌اند

و کفه‌ها سفته و متحمل بار گران یکی را از
درویشان دیدی که طالب نفس اماره بناهند
چون قوت احصانش نماند بعصیان مبتلا کردد
مثال آنک درویشی با حدثی کرفتند با آنکه
شرمساری بردیم بسنگسار بود گفت ای مسلمانان
نان قوت ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که
صبر کنم از جمله سکون و جمعیت که توانگران
راست یکی آنکه هر شب صنمی را در بر گیرند
دهر دم صحبت از سر صبح تا بامدا دست از جاهت
او بر دل و سرو خرامان پای در گل بیت
چون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ
محالست با وجود حسن او گرد مناهی گردد
اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت

الا منزلتش

لا تغیّر ولا تزیغ مکانک وانت بحرز من الله تعالی تمت

آلاینه و گرسنگان نان ربایند بیت
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر
صالحست یا خر دجال از برای آنکه چه مایه درویشان
بعلت درویشی در عین فساد افتادند و عرض بباد دادند
خانک حاتم طای صحرانشین بود که اگر در شهر بودی
از دست گدایان بیچاره گشتی و جامه بر او پاره
شدی گفتا نه که من بر حالت ایشان رحمت می برم
گفتم نه بر حالت ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار
بودیم و هر دو بهم گرفتار هر بیاده که براندی در دفع
آن کوشیدی و هر شاهی که بخواستی بفرزین بپو
پوشیدی تا نقد کیسه در باخت و تیر جعبه حجت
بینداخت عاقبت الامر دلیلش نماند و دست تعدی
دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و دیگر حکم جاهل

اینست که چون بدلیل از خصم فرو ماند سلسلهٔ
خصومت بجنباند چون با من بحجت بر نیامد بجنگ
برخواست دشنام داد و سقطش گفتم گریبانم
درید زنخدانش گرفتم بیت او در من و من
در او فتاده خلق از پی ما دوان و خندان انگشت
تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان القصه
مرافعهٔ این پیش قاضی بردیم و بحکم قضا راضی
شدیم تا میان توانگران و درویشان
فرقی بگوید قاضی چون حیلت ما بدید سر بجیب
مراقبت فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر برا
ورد و گفت ای که توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان
جفا روا داشتی بدانکه هر جا گلست خارست
و هر جا خمر خمارست و با گنج مارست بیت

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست گنج و مار
و گل و خار و غم و شادی بهمند متوانگران حضرت حق
توانگرانند و بهترین توانگر آنست که غم درویشان
خورد و بهترین درویش آنست که کم توانگران
نگیرد پس روی عتاب از من بدرویش آورد و
گفت اگر تو گفتی منتی تباهی اندی توان گفتن
بعضی قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و
نخورند و ندهند و اگر طوفان جهان بردارد باعتماد
مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای
عز و جل نترسند بیت گر از نیستی دیگری شد
هلاک مرا هست بط را ز طوفان چه باک
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه
عالم مردند قومی بدین صفت که بیان کردم خوان

نعیم نهاده و حلوای کرم در داده و میان بخدمت
بسته و ابواب تواضع گشاده طالب نامند و مغفرت
و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت
پادشاه عادل مؤید مظفر منصور الانام حامی الدین
والاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک
زمان مظفر الدنیا والدین ابو بکر سعدی ادام
الله اقباله بیت پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست
که بر عالمی ببخشاید تا برحمت خود پادشاه عالم کرد
قاضی چون سخن بدین جا رسانید بمقتضای قضا
رضا دادیم و از ما جرا درگذشتیم و طریق مدارا
پیش گرفتیم و سر بتدارک در قدم یک دیگر
نهادیم و بوسه بر سر و روی یک دیگر دادیم والله

المنتقان

المنتقان بیت مکن ز گردش گیتی شکایت ای
درویش که تیره بختی اگر هم بدین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست با توانست هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست و بدبخت
چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بد
بخت آنکه مرد و هشت بیت مکن نماز بر آن
هیچ کس که هیچ نکرد که عمر در سر مال کرد و نخورد
حکمت موسی قارون را نصیحت کرد و گفت
یا قارون احسن کما احسن الله الیک
نشنید و عاقبتش شنیدی بیت آنکس که بدینار
و درم خیر نکرد سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال

تحصیل

خواهی که ممتنع شوی از نعمت دنیا * با خلق کرم
کن چو خدا با تو کرم کرد * حکمت دو کس رنج بی
هوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت
و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و نکرد * بیت
علم چندانکه بیشتر خوانی * چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند * چارپایی برو کتابی چند
علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن
و هم خوردن بیت هر که پرهیز زهد و علم فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت * عالم نا پرهیزکار
چراغ نست که کور مشعل دار بیت بی فایده هر که عمر
در باخت * چیزی نخرید و زر بینداخت حکمت ملک از
خردمندان کمال گیرد و دین از پرهیزکاران
پادشاهان بنصیحت عالمان محتاج ترند که خردمندان بکار باید

بصحبت پادشاهان حکمت پندی اگر بشنوی
ای پادشاه * در همه عالم به ازین پند نیست جز بخرد
مفرمای عمل * گرچه عمل کار خردمند نیست *
حکمت سه چیز بی سه چیز نپاید و نماند مال بی
تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست حکمت رحم
آوردن بر بدان ستمست از نیکان و عفو کردن از ظا
لمان جورست بر درویشان بیت ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی * بدولت تو گنه میکند بانبازی
بر پادشاهی که دوستی کند با کسی اعتماد نتوان کرد
هم بر آواز خوش کودکان که آن بخوابی مبدل شود
و این بخیالی متغیر گردد بیت معشوق هزار
دوست را دل ندهی * ور نه بدهی دل بجدایی بنهی
بیت هر آن سری که داری با دوست در میان منه

چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی با
دشمن مکن شاید که دوست گردد بیت خامشی به
که ضمیر دل خویش با کسی گوی و گویی که مگوی ای سلیم
آب ز سرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی
بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود
بر تو نبخشاید دشمن ضعیف که در دوستی آید و طا
عت نماید مقصود وی جز این نیست که دشمنی قوی شود
بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان
در رسد هر که دشمن را کوچک داند بدان ماند که آ
تش اندک را مهمل گذارد بیت امروز بکش
که میتوان کشت آتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را دشمن چو بتیر میتوان دوخت
سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر

دوست گردند شرمساری نبری بیت در سخن
با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش هر دیوار کویی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش
هر که با دشمن صلح میکند سر آزار
دوستان دارد بیت بشوی ای خردمند از آن
دوست دست که با دشمنانت بود هم نشست
چو در امضای کاری متردد باشی آن
طرف اختیار کن که بی آزارتر باشد بیت
با مردم سهل خوی دشوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی
تا کار بزر بر می آید جان بر خطر نهادن نشاید که
گفته اند بیت چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن بشمشیر دست دشمن چو بینی ناتوان
لاف از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان و

مروت در بهرهمن حکمت هر که بدی را بکشد خلق
را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای
خلاص کند بیت پسندیدست بخشایش و لیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت
کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم حکمت
نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن
رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست
حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست
تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر ازان
برگرد و راه دست چپ گیر حکمت خشم بی شمار
وحشت آورد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان
درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن
که بر تو دلیر شوند بیت درشتی نگیرد خردمند پیش

نه نرمی

نه نرمی که ضایع کند قدر خویش بیت شبانی با پدر
گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان که گردد گرگ خیره تیز دندان
درشتی و نرمی بهم در بهست چو فصاد جراح و مرهم نهست
حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند یکی پادشاه
بی حلم و دیگر زاهد بی علم بیت
بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده که خدا را نبود بنده
فرمان بردار پادشاهان نباید تا بحدی خشم بر
دشمنان راند که دوستان را بر وی اعتماد نماند که آتش
اول بر خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه سوی
خصم کشد یا نکشد بیت نشاید بنی آدم
خاکزاده که در سر کند کبر و تندی و باد ترا با چنین
تندی و سرکشی نپندارم از خاک بل از آتشی

راند

حکمت اگر بینی در سپاه دشمن تفرقه افتاده تو جمع
باش واگر جمعند بر پریشانی اندیشه کن بیت
برو با دوستان اسوده بنشین چو بینی درمیان دشمنان
جنگ وگر بینی که با هم یک زبانند کمان را زه
کن و بر باره بر سنگ حکمت دشمن چو از همه کارها
فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند وانگه بدوستی کارها
کند هیچ دشمن نکند بیت بروز هم که ایمن مشو
ز خصم ضعیف که مغز شیر برارد چو دل ز جان برکند
حکمت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مکن
مگر انکه بر قبول کلی واثق باشی واگرنه در هلاک
خود می کوشی بیت بسیج سخن گفتن انگاه کن
که دانی که در کار گیرد سخن متکلم را تا کسی عیب نگیرد
سخن او صلاح نه پذیرد و چنین است بیت

مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش
حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند
بجمال بیت یکی جهود و مسلمان خلاف میکردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم جهود گفت بتوریت
میخورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من درست نیست خدا
یا جهود گردانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم حکمت ده ادمی
بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص
بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر بیت
رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین
پر نکند دیدهٔ تنگ حکمت هر که در حالت توانایی
نیکوی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند بیت

بداندیش تو از مردم آزاریست که روز هیبت کشتن بایدش
هرچه زود برآید دیر نپاید بیت خاک مشرق
شنیده‌ام که کنند بچهل سال کاسهٔ چینی صد
بروزی کنند در بغداد لاجرم بقدر و قیمتش بینی
کارها بصبر برآید و مستعجل درسر آید بیت
بچشم خویش دیدم در بیابان که کس آهسته بگذشت از شتابان
سمند بادپا از تک فروماند شتربان همچنان آهسته میراند
بیت پند نادان به از خاموشی نیست که اگر
بدانستی نادان نبودی بیت چون نداری
کمال و فضل آن به که زبان در دهان نگه داری
آدمی از زبان فضیحت کند جوز بی مغز را سبکساری
بیت هرکه با داناتر از خود بحث کند
تا بدانند که داناست معلوم کنند که نادانست

بیت چون درآید مه از توی بسخن
گرچه به دانی اعتراض مکن و دیگر مردمان را
بیت نهانی مکن که مر ایشان را رسوا سازی و
خود را بی اعتماد کنی هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان
ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طا
عت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید و نه
هرکه در مجادله چست در معامله درست بیت
بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر
مادر باشد بیت نه هرکه بصورت نیکوست سیرت
زیباست کار اندرونست نه پوست بیت
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان
بیت هرکه با بزرگان ستیزد خون خود ریزد
بیت خویشتن را بزرگ می‌پنداری

راست گویند یک دو پند لوح ؛ زود و پنی شکسته
پیشانی ؛ تو که بازی بر کنی با قوچ حکمت
ضعیفی که با قوی دلاوری کند دشمن اوری بر هلاک
خویش بیت سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال سست بازو بجهل میفکند
پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت هر که نصیحت نشنود
سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحتم
درگوش ؛ اگرت سرزنش کنند خاموش حکمت
مشورت با زنان تباهیست و سخاوت با مفسدان
گناهست بیت ترحم بر پلنگ تیز دندان ؛
ستمکاری بود بر گوسفندان حکمت حکیمی که با
جاهل دراویزد باید که عزت طمع ندارد که اگر جاهل بز
بان آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست که سنگست

یست که گوهر قیمتی را شکسته باشد بیت سنگ بدگوهر اگر
کاسهٔ زرین شکند ؛ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان جوهرست و
غبار اگر بر فلک میشود همچنان غبارست استعداد
بی تربیت دریغست و تربیت نا مستعد دریغ و ضا
یع . قیمت نی شکر از نی نیست بلکه خاصیت وی
است بیت چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ؛
پیمبرزادگی قدرش نیفزود ؛ هنر بنما اگر داری نه گوهر
گل از خارست و ابراهیم از آزر حکمت مشک آنست
که ببوید نه آنکه عطار در طبله نهد هنر نمای و خاموش
باش بیت عالمان در میان جاهلان ؛
مثلی گفته‌اند صدیقان ؛ شاهدی در میان کوران
مصحفی در میان زندیقان حکمت دوستی را که

زندیقان

پس از عمری بچنگ آورند نشاید که بیک دم بیازارند
بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای زنهار تا
بیک نفس نشکنی بسنگ حکمت عقل بچنان در
نفس گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز
باز بیت دری خرمی بر سرای ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند حکمت جوانمردی
که بخورد و بدهد به از عابدی که نخورد و بنهد و ترک
شهوت از برای قبول خلق کند واز شهوت حلال
بشهوت حرام افتد بیت عابد که نه از بهر
خدا گوشه نشیند بیچاره در آینه تاریک چه بیند
حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد
یعنی آنان که قوت دست ندارند سنگ ریزه نگه
میدارند تا بهنگام فرصت دمار از ظالمان برآرند

بیت اندکی اندکی شود بسیار دانه دانه است
غله در انبار حکمت عالمان را نشاید که سفاهت از
عامی درگذرانند که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت
او کم شود و جهل این محکم معصیت از هر که صادر
شود ناپسندیدست واز علما ناخوب تر بیت
عامی نادان پریشان روزگار به ز دانشمند نا
پرهیزگار کان بنابینایی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد حکمت شیطان
با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان بیت
آبش مده آنکه بی نماز است ور خود دهنش ز فاقه باز است
کو قرض خدا نمی‌گذارد از قرض تو نیز غم ندارد
حکمت هر که در زندگی نانش نخورند چو بمیرد
نامش نبرند یوسف صدیق در خشک سالی مصر

نان خوردی تا گرسنگان را فراموش نکند بیت

آنکه در راحت و تنعم زیست * او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند * که باحوال خود فرو ماند

حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش

از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

بیت قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه *

بشکر یا بشکایت برآید از دهنی * فرشته که وکیلست

بر خزاین باد * چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندودست و

درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق مرقع

دارد وان ریش فرعون وشدت نیکان روی

فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب بیت

هرکرا جاه و دولتست بدان * خاطر خسته در نخواهد یافت *

خبرش

خبرش ده که هیچ دولت و جاه * بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای

تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث

با قلندران نشسته بیت پیش درویشان بود خونت حلال

گر نباشد در میان مالت سبیل حکمت هر آنچه دانی

بدانی در پرسیدن آن تعجل روا مدار که هیبت را

زیان دارد بیت چو لقمان دید کاندر دست داود

همی آهن بمعجز موم گردد * نپرسیدش چه می سازی که دانست

که بی پرسیدنش معلوم گردد حکمت هر که با بدان نشیند

اگر طبیعت ایشان نگیرد بطریق ایشان متهم شود چنانکه

اگر کسی در خرابات بنماز رود منسوب شود بمی

خوردن بیت طلب کردم ز دانایی یکی پند *

مرا فرمود با نادان مپیوند * که گر دانای دهری خر بباشی

وگر نادان ابلهتر بیاید **حکمت** حلم شتر
چنانک معلومست اگر طفلی مهارش گیرد صد
فرسنگ برد گردن از متابعت او نگرداند اما
اگر ره هولناک پیش آید طفل خواهد که بنادانی آنجا
رود زمام از دستش در رباید و متابعت نکند
که گفته اند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاد
کند **بیت** کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر ستیزه کند با دو چشمش اکن خاک ** سخن بلطف وکرم
با درشت خوی مکن ** که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک
حکمت ریشی درون جامه داشتم شیخم هر روز
پرسیدی که حالت چیست (ونپرسیدی که) دنبل بر کجاست از آن
احتراز کردی که ذکر هر عضوی روا نباشد که خردمندان
گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد **بیت**

تا نیک

هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گو

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست ** باید که بگفتن
دهن از هم نگشای ** گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانک دروغت دهد از بند رهایی ** دروغ گفتن
بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود
نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغ منسوب
شدند بر راست (گفتن) ایشان اعتماد نماند چنانک
فرمود **بیت** یکی را که عادت بود راستی
خطائی کند درگذارند از آن ** بمان کس که گشتش بود راستی
دروغی بگیرند صاحب دلان **حکمت** اجل کاینات از
روی ظاهر آدمی زادست که خردمندان گفته اند
سگ حق شناس بهتر از آدم ناحق شناس
بیت سگی را لقمه هرگز فراموش
نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ ** وگر صدره نوازی سفله را

و اذل موجودات سگ و باتفاق

چو کیر دنندی آید با تو در جنک **حکمت** نیک بختان
از سخن پیشینیان پند کیرند از ان پیش که دیکران
بواقعهٔ ایشان مثل زنند **بیت** نرود مرغ
سوی دانه فراز ش چون دکر مرغ بیند اندر بند
پند کیر از مصایب دکران ش تا نکیرند دیکران ز تو پند
حکمت کسی را که کران کوش آفریده اند چون
کند که بشنود وانکه را کمند سعادت میکشد چون
کند که نرود **بیت** شب تاریک دوستان خدا
می بتابد چو روز رخشنده ش وین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده **حکمت** حق جل و علی
می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد
بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل
بجان کندن **بیت** دونان نخورند و کوش دارند
کویند امید به که خورده ش روزی بینی بکام دشمن
زر مانده و خاکسار مرده **حکمت** هر که بر زیردستان
نبخشاید بجور زبردستان کرفتار آید شعر
بیت نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی عاجزان را بشکند دست ش ضعیفان را مکن بر
دل کزندی ش که درمانی بجور زورمندی **حکمت**
درویشی مناجات میکرد که یا رب بر بدان رحمت
کن که بر نیکان خود رحمت کردهٔ که مر ایشان را نیک
آفریدهٔ **حکمت** اول کسی که علم بر جامه دوخت
و انکشتری در انکشت کرد جمشید بود کفتندش
چرا زینت بدست چپ دادی کفت راست را

زینت

راستی عمارت بیت انکه حظ افرید و روزی بخت
یا فضیلت همی دهد یا بخت حکمت پادشاه از بهر دفع
ستمکارانست و شحنه برای خون خواران و
قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق
راضی پیش قاضی نروند بیت چو حق معاینه
دانی که می بباید داد بلطف به که بزور اوری
و دل تنگی حکمت زن پیری تجربه از نابکاری
چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم ازاری
بیت جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست
که پیری نتواند ز گوشه برخاست حکمت
دو کس مردند و حسرت بردند یکی انکه داشت
و نخورد و دیگر انکه دانست و نکرد بیت
کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد

و کریمی

و کریمی دو صد هنر دارد کرمش عیبها فرو پوشد
در خاتمه کتاب گفتار سعدی طرب انگیزست و کوته
نظران را بدین علت زبان طعنه دراز است
که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ
بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن
بر رای خردمندان که روی سخن در ایشانست
پوشیده نماند که موعظتهای شافی در سلک این
عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت را
بشهد ظرافت امیخته تا طبع ملول ایشان از
دولت قبول محروم نماند وسلم تسلیما کثیرا
ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری بدین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد بس

٩٠٦